

# نامه

نامه ها - گیله مرد - اجاره خانه - داشوب - یه ره نچکا  
یک زن خوشخت - رسالی - خائن - پسند قیمه پس ازدوازده

بزرگ علوی

بِرْزَكُ عَلَوِي

# نَامَهْ بَلْ

و

داستانهای دیگر

(چاپ سوم)

---

ناشر:

بَنْكَابُ مَطْبُوْعَاتِي تَسَارِه

حق چاپ و نقل و اقتباس محفوظ  
و مخصوص نویسنده است

# پیشکش به ترانه

## فہرست

۰	۱- نامہ ها
۶۳	۲- گیلہ مرد
۸۹	۳- ابخار و خانہ
۱۰۵	۴- دراوشوب
۱۱۹	۵- پیره نہ پکا
۱۳۹	۶- یک زن خوشنخت
۱۵۳	۷- رسولی
۱۷۵	۸- خاں
۱۹۳	۹- پسند قیمعہ لس اردو از دو

بادو دستش صورتش را پوشانده بود و در اطاق کوچکش، در اطاق گرم و مطبوعی که پرده‌های کلفت و خوش نک آنرا از دنیای خارج جدا کرده بود، راه میرفت. بیرون سرد بود و برف می‌آمد. بوران غوغائی راه انداخته بود. اما پرده‌ها و در و پیکر محکم نمی‌گذاشت که سرما بدرون اطاق نفوذ کنند. اصلاً این اطاق، تنها این اطاق که فقط دخترش حق ورود بدان را داشت، یک تاجی امنی بود که در زندگی برای او باقی مانده بود. هیچ جا راحتی نداشت. همه جا دیگران بانتظر بغض و کینه باونگاه می‌کردند ازا و بدنان می‌آمد. حتی کسانی که با آنها کمک کرده بود، کسانی که تملقشان را گفته بود، کسانی که باعث ترقی و افزایش اموالشان شده بود، آنها هم از دیدارش نفرت داشتند. سایر

اطاق‌ها مال کس و کار او بود . حاجی و ننه بگوم حق داشتند همه جا بیایند و بروند . در اطاق پذیرائی دوستان و همکاران را می‌پذیرفت ، «دوستانی» که از ریخت رشت او تقدیر داشتند . با آنها می‌خندید و صحبت می‌کرد . دروغ می‌گفت و دروغ می‌شنید . آنها سبزی اوراپاک می‌کردند و او خوش‌قصی‌های زیردستان وارباب رجوع را تحمل می‌کرد . اما در این اطاق تنها بادخترش می‌نشست . اینجا بادخترش یکرناک بود - آخ، عمری خیال می‌کرد - با خودش هم صاف و صادق است . بادخترش گفتگو می‌کرد ، با هم در دل می‌کردند . اینجا قیافه انسانی او ، قیافه حقیقی او ، قیافه‌ای که نقاب تملق و دروغ بیرون‌وحش نساخته بود ، جلوه گر می‌شد .

وضع اثناء اطاق مرتب و با سلیقه بود . معلوم بود که سلیقه دختر جوانی در تنظیم آن دخالت داشته است . قاضی روی صندلی گرد چرمی کنارهیز می‌نشست و یك صندلی راحتی هم کنار میز تحریر بر مخصوص دخترش بود . گاهی او کار خودش را می‌کرد و شیرین کتاب می‌خواند . گاهی اوروی تخت راحت دراز می‌کشید و پاهایش را در بخاری دیواری می‌گذاشت که گرم باشد .

از کنده‌های نیم سوزشعله زرد و آبی بر می‌خاست و صدای چرق و ترق هیزم خشک سکوت را می‌شکست . دیوانه‌وار در اطاق راه میرفت ، گوئی عقب چیز گم کرده ای می‌گشت . در این اطاق آینه ای نبود . اصلا در خانه او آینه کم وجود داشت . فقط برای دخترش آینه‌ای تمام قد خریده بود . هر گز بآن اطاق پا نمی‌گذاشت . نمی‌خواست قیافه خودش را در آینه ببیند ، فقط برای صورت تراشی آینه معمولی که موهای ریش را باندازه یك سر قلم آهنه بزرگ می‌کرد ، مورد استفاده اش

بود. و در آن هر گز سعی نمیکرد تمام صورتش را بیند. هر گز بدکان سلمانی نمیرفت. از آینه بزرگ سلمانی وحشت داشت. هر هفته روز جمعه صباح کاشی پور میآمد، سرش را اصلاح میکرد، تمام اخبار هفته را که در روزنامه ها نبود واژ مشتریان خودش شنیده بود حکایت میکرد، پوشش را میگرفت و دم در از قاضی خدا حافظی میکرد و میرفت. اما امشب احتیاج داشت قیافه خودش را بیند. امروز بعداز هفده هیجده سال، بعد از یک عمر، باز هم دردی که در تمام جوانی او را شکنجه میداد، سینه اش را فشد، دلش را چلاند. بعد از هفده سال، آنچه فراموش شده بود، آنچه میخواست ازیادش برود آنچه روح او را شکنجه میداد، آنچه باعث بد بختی اش شده بود، آنچه زندگی او را مسموم کرده بود، باز پیدا شد. پس از هفده سال بار دیگر متوجه شد که زشت است. آمده بود بخانه قیافه اش را بیند. در کرده بود، حسن میکرد که زشت است و از سابق هم زشت تر است. مصمم شد که آینه ای بدهست آورد. نزدیک در که رفت غرش باد بوحشیش انداخت. ترسید، از سرما، از تنهایی، از بد بختی ترسید. اما بخود جرأت داد. باد و دستش صورتش را پوشاندو با طاق دخترش رفت. نمیخواست خودش را در آینه بیند. جرأت آنرا نداشت. دست چپش را روی چشمهاش گذاشت و آینه کوچکی که روی میز آرایش بود، برداشت و بدوباطاق خودش آمد و آنجا آینه را روی میز گذاشت. رقص شعله های آتش بخاری یک دسته شعاع با آینه انداخت و آنوقت بالای بخاری قرص روشنی پدیدارشد و پس از یک چشم بهم زدن ناپذید گشت.

با دو دستش صورتش را پوشانده بود و در اطاق کوچکش قدم میزد. از زوزه طوفان و صدای شکستن شاخه های که زیر فشار یخ و برف

نقش زمین هیشد، میترسید. از جرق جرق بخاری میترسید. از قرص روشن روی دیوار میترسید. میترسید که دستش را از روی صورتش بردارد، میترسید، نه برای اینکه نفرت داشت از اینکه صورتش را در آینه ببیند و از چشم‌های ریز و دماغ کوفته ولبهای گردوبی تناسب و چانه پخ و سالکی که نصف صورتش را برده بود، زشتی خودش را احساس کند، نه، اینرا میدانست و یقین هم داشت که پس از هفده هجده سال که به بد گلی خودش خو گرفته بود، پیری هم کار خودش را کرده است. و حشتش بیشتر از این بود که در آینه گذشته خودش را ببیند.

آرامش خاطراو ازروزی بود که متوجه شد عشق و دلبستگی او بدخترش معنی و هدفی در زندگی برایش فراهم ساخته و وقتی برای اولین بار فهمید که فقط یک موجود در دنیا هست که از قیافه زشت اودر عذاب نیست، بر عکس، اوراحتی دوست هم دارد، آنوقت گذشته خودش را مانند کتاب پیش پا افتاده‌ای که افکار کهن و حالات مبتذلی را نقل کرده باشد، بست. بگذشته خودش خاتمه داد و در نظرش آینده‌ای که در آینده درخشنان دخترش مغروف بود، جلوه گرشد. برای نخستین بار که دختر سه ساله دستهای ملوس سفیدش را بگردن پدرانداخت و لبهای نو و دست نخورده‌اش راروی لبهای گرد و چروکیده پدر چسباند و گردن پدرش را فشار داد و گفت: «آقا جون، دوست دارم»، دیگر برایش زشتی وجود نداشت. بگذار در خیابانها زنها ازاو رو بر گردانند و بچه‌ها اورا بمادرانشان نشان دهند، بگذار در داد گستری ذکر اسم قاضی بی‌ریخت وسیله شوخی و خوشمزگی باشد، بگذار در مجتمع کسی رغبت نکند بالا و حرف بزند، بگذار در دادگاه متهمن بامداد صورت او را بکشند، بگذارحتی قضات پیر مرد در مجالس مشاوره در

ضمن بحث درام‌ور قضائی به سبیل بدتر کیب او بخندند، چه اهمیت داشت؟ وقتی دخترش، دختر کوچولو و ملوسش، شیرین نازنین، او را دوست داشت چه باک!

تلفظ کلمه شیرین حتی در عالم خیال اورا متشنج کرد، حس کرد که چیزی سینه‌اش را می‌فشارد، گوئی بادسته هاون قلبش رامی‌کوبند. نفس عمیقی کشید، اما نه، این درد از آن دردهای معمولی نبود. رنگش پرید. عرق سرد روی پیشانیش نشست. خودش راروی صندلی راحت انداخت. دستش را روی چشمانش گذاشت و تمام بدنش رارو به بالا کشید، سرش رابعقب خم کرد، سعی می‌کرد با کشش عضلات از فشاری که به سینه‌اش وارد می‌آید، بکاهد. اما فائدۀ نکرد. بازهم در هم فرورفت. روی میز تحریر، کنار چراغ رومیزی، آینه برق میزد. بادستهایش عرق سردی را که روی پیشانیش نشسته بود، پاک کرد. با وجوداین، درد جسمی از عذاب روحی او کاسته، آرامش کرده بود.

نگاهی به پنجه‌های انداخت، پرده‌های ضخیم و سنگین از نفوذ سرما جلو گیری می‌کرد. می‌خواست بداند در سینی دوایش همه چیز هست. قرار بود که حاجی، نوکرش، آمپول نیتریت دائمیل بخرد. رفت کناره پنجه، سینی دوا آنجا بود. بینی اش را به شیشه سرد چسباند واز سرمای خشک و تهدید کننده لذت برد. دو مرتبه بر گشتو کاغذی را که در جیبش مچاله کرده بود، در آورد. با آن نگاهی کرد و روی صندلی گرد کنار میز تحریر نشست. دخترش اورا گذاشته و رفته بود. نمی‌خواست با او زندگی کند. معلوم نیست که دخترش هنوز هم اورا دوست نداشته باشد.

نامه‌ها، نامه‌هایی که در این دوسال اخیر آرامش اورا برهم زده

بود ، ادایش را درمیآورد.

نگاهی با آنها کرد و بادوکف دستش شقیقه‌هایش را فشارداد، مثل کسیکه بخواهد هندوانه خوب را از بد تشخیص بدهد. آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و خیره با آینه نگریست.

قیافه‌کریه و چین‌های صورتش را که مدت‌ها ندیده بود ، تماشا میکرد ، اما واقعاً زشت بود ؟ نفهمید چرا ، اما بمحض اینکه این فکر بخاطرش رسید ، چندشش شد . باز هم درد بهش دست داد. سینه‌اش را پیش کشید که عمیق تر نفس بکشد. نگاهش به نامه‌هایی که رومیزش مرتب انباشته شده بود، افتاد.

همین نامه‌ها آرامش اورا در این دو سال اخیر برهم زده بود. کاش معلوم میشد که کی آنها را نوشته است ! نکته دیگری برایش اهمیت پیدا کرد.

تا بحال با کینه‌توزی و خشم درباره مضماین این نامه‌ها میاندیشید. با خشونت‌ناگفتنی میخواست نویسنده نامه‌ها را پیدا کند. گاهی فکر میکرد که اگر نویسنده گمنام نامه‌ها پیدا شود ، با او چه معامله‌ای کند. برای او حبس بریدن ، دیگران را از زندگی محروم کردن ، چیزی نبود . این جزو کار وزندگی او بود ، آتش کینه را خاموش نمی‌کرد . دردهای اورا تسکین نمیداد . چه کند با کسی که داشت او را بدبحث میکرد ؟ با کسی که اورا بدبحث کرده بود ؟ لبانش را میگزید و میخواست بادندان تکه‌های تن نویسنده گمنام را پاره - پاره کند تا اقلا حساب مصیبته را که با وارد آورده ، پاک کند. این نامه‌ها بود که داشت دومرتبه اورا زشت میکرد . هیچ پرده‌ای بین او و دخترش نبود . دخترش حق داشت همه نامه‌هایی که برای او میآمد ، بخواند.

حق داشت در کلیه کارهای خانگی او دخالت داشته باشد ، در اموال او تصرف کند . مگر دخترش را اوبار نیاورده بود ؟ از سه سالگی بی مادر شد . از پنج سالگی شیرین بزرگتر خانه بود و نه بگو姆 دستورهای اورا انجام میداد . مگر با وحق نداده بود که در خانه هر چه میخواهد بکند ؟ با پولی که در اختیارش بود ، هر چه میخواهد بخرد ؟ از شانزده سالگی که دبیرستان را تمام کرد ، با حق داده را میخواهد ببرد ، با هر کسی که میخواهد معاشرت کند . از هر کسی که میخواهد در خانه پذیرائی کند . بهمه کارهای او برسد . او یقین داشت شیرین ، دختری باین ملوسی ، دختری که مرد بی ریختی مثل اورادوست داشت ، اورانگین نخواهد کرد . شیرین در خانه همه کاره بود . دو سال پیش نخستین نامه آمد ، قاضی آنرا نگه داشت و میخواست آنرا بدخترش ندهد بخواند . اما شب بعد منصرف شد ، دخترش را صدا کرد و نامه را با و داد که بخواند و قضاوت کند . نمیخواست که بین آنها سری وجود داشته باشد . بالاخره ، هر طوری بود ، دخترش نامه ها را میخواند ، میتوانست بخواند . خودش با و حق داده بود . ممکن بود که نامه اول را ازاو پنهان کند اما نمی توانست اورا از خواندن نامه ها بازدارد ، اصلا روزی که نامه نخستین رسید ، باور نمیکرد که باز هم ادامه خواهد داشت . چه اهمیتی او باین نامه ها میداد . نکننای که برای او اهمیت داشت ، همین بود . هیچ باور نمیکرد که مضمون نامه ها در روح دخترش تأثیر خواهد کرد . وقتی متوجه این حقیقت شد ، بر کینه تو زی و خشم او از نویسنده گمنام نامه ها ، از کسی که داشت پایه خوشبختی و آسایش و آرامش خاطر اورا متزلزل میکرد ، از جنایتکاری که روی هوی و هوس حیات او و دخترش را بیازی گرفته بود افروده می شد . ولی هیچ بفکرش نمیآمد که تأثیر

این نامه‌ها بحدیست که ممکن است دخترش را ازاو برنجاند، تا آنجا که تنها موجودی که از دیدار او نفرت ندارد، بیزاری احساس کند و عاقبت روزی خانه‌اش را ترک کند و پیرمرد پابگور را تنها ویکس بگذارد و برود.

مطلوب نامه‌ها چه اثری میتوانست در فکر و عمل خود اوداشته باشد؟ او جواب آنچه کرده بود، میتوانست پس بدهد. اگر روزی قرار بود که حساب پس داده شود، از محاسبه باکی نداشت. آنچه کرده بود، در مقابل بلائی که برسش آورده بودند، هیچ‌بود. آیا او بیشتر زهر زندگی را چشیده بود یا تمام آن کسانیکه بنابادعای نویسنده گمنام نامه‌ها او بدینه شان کرده، بزنдан افکنده و یانا بودشان ساخته بود. یکروز خوش در زندگی نچشیده بود. وقتی بچه بود و بمدرسه میرفت، بچه‌های دیگر از دیدار او بیزار بودند. او را بیازی نمیگرفتند. در کلاس هیچ شاگردی رغبت نمیکرد، پهلوی او بنشینند. جای پهلوئی او همیشه خالی بود. معلم‌هم با کراه از اودرس میپرسید اغلب نمره‌های بد میگرفت. چقدر زجر کشید تا توانست وارد مدرسه سیاسی بشود و دیپلمی بگیرد. فقط برای اینکه لبها ای او گرد وورقلنییده بود، بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند «لب‌غمچه‌ای». وقتی بزرگ شد، کسی نمی‌خواست زنش بشود... آخ، بیایند حساب کنند، او جوابشان را حاضرداشت، نه، نامه‌ها نمیتوانست در خود او اثری داشته باشد. اما دخترش را از گرفتند. وقتی باز پرس، خصوصی، باو گفت که شهر بانی نزدیک است نویسنده نامه‌هارا پیدا کند از خوشحالی در پوست نمیگنجید. دلش میخواست در محکمه متهم را بییند... در عوض شیرین او را دم گیکس و مونس گذاشت... حالا کی چک و چانه اورا بینند؟

... با هر دو دستش محکم شقیقه‌هایش را گرفته و خیره خود را در آینه مینگریست . خطی که از پشت پرئراست بینی لبانش را دور می‌زد و به چانه منتهی می‌شد ، لبهای او را بی‌ریخت‌تر می‌ساخت . همین را می‌خواست بداند که آیا دخترش هم این زشتی او را احساس می‌کردیانه . وقتی در دادگاه‌نامه شیرین را باودادند ، همین دردی که الان داشت او را زمین‌کوب می‌کرد ، چشید .

از همین‌جهت نامه‌ها از نظر تازه‌ای برای اوجالب بود . می‌خواست بداند ، که مضمون نامه‌ها چه بوده که در وجود او مانند آب روی پرهای مرغابی بی‌تفوذ بوده ولی دخترش را تاین حد برآشته است . می‌خواست بداند که آیا از مضمون نامه‌ها ، از متن و طرز جمیع آوری مطالب ، تقریباً وانزجار احساس می‌شد یانه . این نکته برای اولازم بود .

آخ ، این نکته بسیار اهمیت داشت ! چه شده بود که دخترش نمی‌خواست با او دیگر در زیر یک بام زندگی کند ؟ آیا شیرین هم از زشتی او در عذاب بود ؟ دلش می‌خواست اشک بریزد ، با چه تماسخری در محکمه به هتمینی که اشک میریختند مینگریست . حالا می‌فهمید که چقدر آدم راحت می‌شود ، کاش می‌توانست چشم‌اش را تر کند . آیا اشتباه نکرده بود ؟ آیا زندگی ، حتی زندگی خوشبخت دخترش به این زجرها می‌ارزید ؟

خوب یادش هست . دو سال و چندی پیش ، وقتی نخستین نامه آمد و در حضور دخترش آنرا خواند ، شیرین پرسید : « آفاجون ، چرا اوقاتتان تلخ شده ؟ » و او نامه‌را بدخترش داد . خوب یادش هست . درباره ذغال‌فروش بود .

ذغال‌فروش چه مقامی می‌توانست در زندگی پر زجر و متلاطم او

داشته باشد؟ از این اشباح صدھا در تاریکی گذشته او وجود داشت. این هیئت‌های بی شکل لغزنده یکبار در محکمہ، در ضمن بازپرسی، در مذاکره باما فوق، دم در زندان، درخانه، موقع بندوبست، هنگام اخذ حقوق و اضافه حقوق، زمانی تک تک، گاهی دسته جمعی، می‌آمدند و میرفتند، اما اوصالاً لازم نمیدانست، مفید تلقی نمی‌کرد، فرصت نداشت، ماهیت آنها را درک کند. برای او وجود خارجی نداشتند. تمام اشان فقط وسیله‌ای بودند برای ترفیع رتبه. تازه‌خود ترفیع و اضافه حقوق چه بود؟ هیچ‌همه اینها، محکمہ، بازپرس، ادعانامه، قرار و مدار، معامله، رشو، فشار، جا و مقام، همه‌اینها برای خاطر دخترش بود، برای خاطر تنها موجودی بود که زشتی اورا نمیدید. آنوقت این نویسنده لعنتی با این نامه‌های میکوشید آرامش او را برهم زند. میخواست این اشباح را در خاطرۀ او دو مرتبه زنده کند، میخواست برای آنها، برای ذغال‌فروش و امثال آنها شکل ثابتی فراهم سازد.

حادثه کوچکی که هیچ وقت شایسته ندانسته بود، در باره آن دقیقه‌ای، ثانیه‌ای فکر کند، حالا او را گرفتار کرده بود، وقتی این نامه‌ها رسید و شیرین آنرا خواند و اشگ از چشم‌اش سر ازیر شد... شاید برای نخستین بار احساس کرد که دخترش از او بیزار شده است... نه، نه، برای نخستین بار این حس بهش دست داد که مبادا دخترش به واقعیت زشتی او پی برد و این اشکها فقط برای پوشاندن تأثیریست که از داشتن چنین پدری ریختی واژنندگی با چنین مرد بدتر کیبی باو دست داده. والا چطور میشد حادثه‌ای که بکلی از یادش رفته بود و یک امر بسیار عادی قضائی و اداری بود، دخترش را، شیرین مهر باش را، آنقدر تحت تأثیر گرفته باشد.

از سرمیز بلند شد . بطرف بخاری دیواری رفت . بالابر آتش را زیر رو کرد . دوهیزم دیگر در بخاری گذاشت ، چند قدمی در اطاق راه رفت . هوای خروشان و سردیرون او را لحظه‌ای وادار به توقف کرد . کنار در رفت ، لای آنرا باز کرد . نفس عمیقی کشید ، سینی دوا را وارسی کرد و دو مرتبه پشت میز نشست ، شقیقه‌هایش را در دست گرفت ، محکم فشارداد و گاهی به آینه و زمانی به نامه نگریست .

هنوز هم آنچه در این نامه درباره ذغال فروش تهمیدان پاقاپق نوشته شده بخاطرش نیست . درست بخاطرش نیست . شاید چیزی بوده . شاید هم نویسنده نامه بکلی جعل کرده است . اینکه هم نیست ، امروز بخوبی میداند که در آن نامه دو سال پیش که آرامش خانوادگی اورا مختل کرد ، چه واقعه‌ای نقل شده است . دیوانه وارنامه‌ها را زیر رو کرد . بالانگشتان لاغر ش آنها را ورق میزد . پوست چروک خوردۀ روی استخوانها ورمی‌بجست .

حادثه مال پانزده سال پیش باید باشد . شیرین چهاریا پنج ساله بود . این رایادش بود که در آن زمان از شیراز بر گشته بود و خودش هم بچه داشت . شاید اگر بچه‌دار نبود . زیر بار نمیرفت . . .

قسمتی از نامه راخواند : « از صبح این زن در راه پله‌های عمارت سر گردان بود . اول گفتند که آقای معاون مدعی العموم در دادگاه است و تاظهر وقت ندارد . بچه هفت ساله‌اش در بغلش بود . بچه از بس سرفه کرد . یکی از پیشخدمت‌ها دلش سوخت . از ش پرسید : زن ، چه داشتی ؟ گفت : آمدۀ ام ، میخواهم بدیدار شوهرم بروم . گفتند که اجازه ملاقات زندانی بارئیس زندان است . در جواب گفت : - نه ، رئیس زندان گفته است که ملاقات یار محمد ذغال فروش را مدعی العموم قدغن کرده .

منهم آمده‌ام از خودش اجازه بگیرم. سه‌سال است در زندان است و هنوز  
بلا تکلیف. بچه‌ام چهار ساله بوده که پدرش را گرفته‌اند و حالا هفت  
ساله است. تا کی اور این بینم؟ بچه‌ام سیاه‌سر فه گرفته. دارد خفه می‌شود.  
می‌خواهم پدرش رایکار بیند. — من باید حتماً امروز آقای مدعاً العموم  
را بینم. باید باش حرف بزنم. آقای قاضی، یادتان هست؟ پیشخدمت  
آمد پیش شما و همین‌که اسم یار محمد ذغال‌فروش را شنیدید، دستور  
دادید که این زن را از حیاط استیناف بیرون کنند. البته که یادتان  
هست. برای این‌که ساعت یک و نیم بعد از ظهر، نیم ساعت پس از تعطیل  
رسمی که از پله‌ها بالا آمدید و می‌خواستید سوار در شکه بشوید، دیدید که  
این زن با بچه ناتوانش دم در حیاط استیناف در آفتاب سوزان تابستان  
ایستاده است. البته که یادتان هست. برای این‌که مادر، عیال یار محمد  
ذغال‌فروش، بچه از حال رفته‌اش را مثل گوسفندی که می‌خواهد قربانی  
کند، پیش‌پای شما انداخت. لب شلوار شمارا گرفت و گفت: «— بچه  
دارد خفه می‌شود. بگذرید یکبار پیدرش اور اشان بدhem. آخر تا کی  
باید شوهرم بلا تکلیف باشد. — آقای قاضی، شما آدم خون‌سرد و توداری  
هستید. امادیدن این وضع شمارا بر آشافت. کوشیدید خود را زچنگ  
اور احت کنید. مادر فریاد می‌کرد و می‌گفت: — اگر خود مران می‌خواهید  
اجازه بدهید که شوهرم را به‌ینم، اقلاً باین بچه (حم) کنید. — نشد،  
نتوانستید خودتان را رها کنید. از دربان کمک گرفتید وا هرچه  
کوشید بزبان خوش لب شلوار شما را زدست عیال یار محمد ذغال‌فروش  
در آورد، نتوانست. ظهر تابستان بود. البته شما هم خسته و گرسنه  
بودید. کسی دیگر دور و بر تان نبود، آنوقت شما با پای دیگر لگدی  
روی دست مادر زدید و اگر یادتان باشد نزدیک بود بینتید پا گذاشتید

روی دست بچه ، بچه جیغ زد ، نفسش بندآمد ، آنوقت مادرشلوار را  
رها کرد ...»

اینجابود که از چشم شیرین اشک راما فتاد و دختر از پدرش پرسید:  
«باباجان، راست است؟» اما او بخاطر نداشت . اسم ذغالفروش دریادش  
بود . در خاطره اش عقب این حادثه میگشت . زمان شاه سابق بود .  
میدانست که با شهر بانی سریک پرونده هدتی کشمکش داشت . از این  
گونه پرونده ها خیلی زیر دست او فتاده است . امایادش نبود . بدخترش ،  
به شیرین عزیز ، نمیخواست دروغ بگوید .

نویسنده نامه گوئی خوب آقای معاون مدعی العموم را میشناخت .  
میدانست که تازه از شیر از آمده بود ، میدانست که حافظه خوبی ندارد ،  
از همین جهت میکوشید که حوادث را بخاطر او بیاورد .

«... چطور ممکن است که از یادتان رفته باشد؟ وقتی عیال یار -  
محمد ذغالفروش ته پاقاپق ناامید شد و دید که شما دارید سوار در شکه  
میشوید و در شکه چی دارد باشلاقوش اسبها راهی میکند ، آنوقت کاری  
کرد که هر مادر نا امید ، هر کس که دیگر کاری ازش بر نمی آید ،  
میکرد . بشما فحش رکیک داد . واژهمه بدتر نفرینتان کرد . یادتان  
هست ؟ آقای قاضی ، چطور ممکن است نفرین این مادر ، عیال یار محمد  
ذغالفروش را فراموش کرده باشید؟ گفت: الله که مثل من دلسوزته  
و بیچاره بشوی . الله ، مرد ، عاقبت بخیر نشوی . الله ، اگر اولاد  
داری ، توی دامت مثل مرغ سر کنده پر پر بزنند و تو نتوانی چاره اش  
رابکنی ...» وقتی شیرین این قسمت نامه را خواند ، نگاهی پیداش  
انداخت و دید که بر قی از چشم مش پرید . آنوقت شیرین حس کرد که  
این نفرین را پدرش بخاطر دارد ، یقین کرد که یار محمد ذغالفروش ته

پاقاپق بوده ، عیالی داشته و یک بچه هفت ساله سیاه سرفهای .  
قاضی هم بخاطر آورد . نفرین این زن را بخاطرداشت . اگرچیزی  
بوده ، محض خاطر شیرین بوده . اگر ظلمی بدبچه یار محمد شده ، محض  
این بوده که شیرین ، دختری که از پدرش نفرت نداشته وزشی اورا  
حس نمیکرده ، وجود داشته است .  
چیزی بخاطرش میآمد . یادش آمد .

بزرگترین صدمهای که از این نامدها باومیرسید ، همین بود که  
نویسنده اشباح را از اعماق تاریک فراموشی بیدار میکرد و با آنها جان  
میداد ، صفحات پروندها را تبدیل بحوالث زندگی میکرد و شخصیت  
های پروندها را زنده میساخت . حالا یار محمد زنده‌تر از روزی است  
که زیردست او بود . پرونده هائی نظیر پرونده یار محمد ذغالفروش  
فراوان بود . نه فقط میان آنها یکه از زیردست او رد شده واودرباره آنها  
اقدام کرده ویا رأی داده بود . کی از این پروندها نداشت ؟ کدام قاضی  
میتوانست ادعا کند که همه‌جا به میل واراده و طبق و جدان و تشخیص خود  
عدالت را مراعات کرده و از روی انصاف رأی داده است ؟ از همه اینها  
گذشته ، باید وضع اورا در نظر گرفت : مرد زشت بیسواری که اگر در  
زنگی پشت و پناهی نداشت ، در هر کاری و امانده بود . آنوقت این  
نویسنده نفرین شده ، که حتماً دشمنی شخصی با اونداشت و یقین یکی  
از همین «یاران» بود ، بهانه‌ای علیه او پیدا کرده بود . چطور میتوانست  
به دخترش حالی کند که نویسنده یکی از «یاران» است . چطور میتوانست  
خطری را که از جانب «یاران» او و هم‌ستانش را تهدید می‌کرد ، یک  
دختر جوان که حال وقت عشق‌بازیش است ، حالی کند . چگونه میتوانست  
به دخترش بگوید که او هیچ‌گونه دشمنی با یار محمد ذغالفروش ونه با

زنش و بچه سیاه سرفه ایش نداشته و اگر خبط و خطائی کرده ، بقصد سرکوبی این «یاران» بوده است .

پرونده یار محمد ذغالخوش که در دکانی ته پاقاپق نغال و کاه میفروخته ، فرق زیادی با پرونده های دیگر برای او نداشت . و اگر طرف یار محمد یکنفر پاسبان نبود ، شاید هیچ اسمی ازاو بمیان نمی آمد و بجای اینکه در زندان بمیرد ، در سالهای جنگ از گرسنگی تلف میشد . یک پرونده عادی بود ، دو نفر باهم دعوا کرده بودند . کار به حکمه کشید . در محکمه ابتدائی یار محمد تبرئه شد ، اما شهربانی یار محمد را آزاد نکرد . مدتی پرونده را محاکم عدیه برای هم پیشکش میدادند . کدام قاضی بود که میتوانست بتقاضع یار محمد رأی بدهد ؟ هیچکس زیر بار نمیرفت . طرف یار محمد یکنفر پاسبان بود و پاسبان گزارش داده بود که این شخص «سیاسی» است . و کیل مدافع در محکمه ابتدائی توانسته بود ثابت کند که یار محمد اصلا سابقه ای نداشته ، از جایی هم با ایران مهاجرت نکرده و قریب پانزده سال قبل که بیشتر هم هست که در پاقاپق شاگرد دکاندار بوده و تا بحال متعرض هیچکس نشده است . اینها همه بجای خود . اما پرونده را با ارجاع کردند . وزیر دادگستری او را که در آن زمان معاون مدعي العموم بود ، در اطاق خلوت خواست و داستان را برایش گفت . مختصر ، تذکر داد که شخص رئیس شهربانی باین پرونده و رأی محکمه استیناف نظر خاصی دارد . یک پرونده عادی بود . چطور میتوانست بشیرین ملوسوش که آن روز چهار پنج ساله بود ، بگوید که او ، که امروز رئیس محکمه های باین مهمی است ، همراه این پرونده ترقی کرده و مقام کنونیش رسیده است یکی از قضات محکمه استیناف که در اقلیت بود و به نفع یار محمد رأی .

داد ، معلق شد و چیزی نمانده بود که همزنجیر یار محمد بشود . پرونده یار محمد سالها در دادگستری حیران بود هنوز هم هست . اما خود یار محمد مرد ، گویا مرد ، شاید «یاران» میدانند .

اوaz کیجا میدانست که یار محمد راست میگوید ؟ شاید تمام گفته های پاسبان راست بود . پاسبان گفته بود که یار محمد «سیاسی» و خدا نشناس است . پرونده ای که دراداره سیاسی پس از تبرئه یار محمد تشکیل دادند ، حاکی از اقرار صریح متهم بود . آنجا اقرار کرده بود که دکانش مرکز تجمع آدمهای مشکوک است . بعلاوه ، آیا بهتر نیست که یکی بی گناه بمجازات بر سرده و مملکت از شر شان راحت بشود ! اگر آنروز با همه یار محمدها اینطور رفتار میشد ، امر و زدیگر «یاران» نامه نمینوشتند . اگر آنروز دستور را انجام نمیداد ، شاید نمیتوانست مخارج تربیت شیرین را فراهم کند ، شاید نمیتوانست او را بمدرسه بفرستد . شاید تمام امیدهای او نقش برآب میشد . آخ ، اگر خطای کرده بود . اگر ظلمی به بچه یار محمد شد ، خدا میداند ، محض خاطر شیرین بوده ، محض خاطر شیرین ملوش ، دختر کی که از پدر بد تر کیبیش بیزار نبود و زشتی اورا درک نمیکرد .

چطور این نامه ها دارد مردها را زنده میکند ؟ یار محمد در زندان مرد ، ولی این نویسنده لعنتی میخواهد اورا زنده کند . بله یادش هست ، دارد کم کم بخاطرش میآید . وقتی فراش آمد و گفت که زنی دم در عجز و لابه میکند و اجازه میخواهد که بمقابلات شوهرش برود ، اول خواست اجازه بدهد ، ولی بعد پهلوی خودش گفت : مبادا این مقابلات دامی باشد که شهر بانی برایش گسترد . مبادا میخواهند بفهمند که آیا او با این زندانی نظر موافق دارد یا نه . آنوقت تصمیم گرفت که

اجازه ندهد ، وقتی نیم ساعت پس از تعطیل اداره از اطاق خارج شد و دم  
حیاط استیناف زن و بچه سیاه سرفهای را دید، یقین حاصل کرد که  
شهربانی میخواهد اورا همزنجیر یار محمد سازد ، و وقتی زن یار محمد  
لبه شلوار اورا گرفت، همینکه در تصورش جلوه گرشد که ممکن است  
شیرین خودش باین روز بیفتد ، سرش گیج رفت. لگد روی دست زن یار  
محمد زد ، که خود را از چنگ او راحت کند. نزدیک بود بیفتد ، پای  
چپش را روی دست بچه گذاشت . بله ، نفرین‌های این زن ناامید را  
هر گز فراموش نمیکند. گفت : «...اگر اولادی داری ، توی دامنت  
مثل مرغ سر کنده پرپر بزند و تونتوانی چاره‌اش را بکنی...» وقتی  
شیرین این قسمت نامه‌را خواند، خون جهید توی صورتش . آخ، بقیه‌اش  
را شیرین نمیداند . نویسنده نامه‌ها هم نمیتوانست بداند . موقعیکه  
این زن نفرین کرد ، شیرین چهارپنج ساله بود.

بله ، محض خاطر شیرین دست و پای خود را گم کرده بود، محض  
حاطر شیرین که تازه مادرش مرد بود ، که تازه مادرش را کشته بودند.  
هیچکس نمیدانست که شیرین در کجا دل او جاداشت. محور زندگیش  
بود . دخترک صحابهای بدون اینکه توجهی بزشی او بکند، قبل از رفتن  
به مدرسه میتوسیدش. هر روز و هر شب در محکمه ، هنگام پرونده خوانی ،  
موقع بازپرسی، در راه ، در خانه ، هنگام بازدید زندان ، شباهی که بی-  
خوابی او را آزار میداد ، فقط فکرش این بود که چگونه شیرین را  
تریبت و خوشبخت کند . نمیخواست مثل مادرش باشد، مثل مادرش ناکام  
نمیرد . عجیب این است که چقدر این بچه بمادرش شباهت دارد. مادرش  
غنچه‌ای بود که هر گز شگفته نشد . چقدر سعی کرد ، نشی صورت  
خود را با تجملی که در اختیار زن جوانش میگذاشت ، جبران کند .

هرچه پول در میآورد، خرج زنش میکرد . عوائد او ، حتی آنوقتی که در شیر از بازپرس ساده‌ای بیش نبود ، زیاد بود . در فکر آینده نبود. فردا که میداند چه خواهد شد. هرچه در میآورد در اختیار زن جوانش میگذاشت . اما چه فائده؟ دخترک دل مرده بود، عیناً مثل شیرین . او هم بلد نبود بخندد . خنده توی لباس میخشکید . شیرین هم میتوانست ساعتها در حانه بماند، عیناً مثل مادرش . شیرین مینشست ، کتاب می-خواند و مادرش روی زمین میافتد و پاهایش را بدیوار تکیه میداد . شگفت‌انگیز‌تر اینکه آنروزها اصلاً لحظه‌ای هم بخاطرش نگذشت که علت بی‌حالی و بی‌روحی و بی‌نوائی زن جوانش همین زشتی او است . شیرین عین مادرش است . اشتباه نمیکند ؟ شاید شیرین هم از زشتی او در عذاب است . مدت‌هاست که دیگر اورا نمی‌بیند . کمتر پیش او می‌آید . یکمرتبه بنظرش آمد که از قتنی نامه‌ها رسید ، از وقتی آن نامه نخستین درباره یار محمد ذغال‌فروش خوانده شد ، روابط دخترش با او سردرشده . در عین حال زنده دل تر، گشاده روت شده بود نه ، اینهم صحیح نیست . زنده دل تر نشده بود ، به جنب و جوش افتاده بود آنروزها خیال میکرد که آمدوشد در داشگاه ورفت و آمد باداشگاهیان اورا سر شوق آورده . خیال میکرد که آنها هستند که دارند اورا از دستش درمی‌آورند . از این جنب و جوش دخترش بدش نمی‌آمد . چقدر اصرار داشت ذاکری را نجات بدهد . این جوانک پسریک روضه خزان بود . در داشکده پزشکی درس میخواند . ابتدا خیال میکرد که عاشق ذاکری شده . دلش می-خواست که دخترش در زندگی کاملاً شود . میخواست گناهی که در حق مادرش بگردن داشت ، سرشیرین تلافی کند . میخواست دخترش را آزاد بگذارد که هرچه میخواهد یادبگیرد .

شیرین باید حتماً دخترخوبی باشد. در تربیت او از هیچ چیز فرو  
گذار نکرده بود. با سرمهای علمی میداد، تادر زندگی مانند دری که  
از پاشنه در آمده، نباشد و گیرنکند و مجبور نشود حرف هر کس و ناکسی  
را بشنو. میخواست شیرین کارش بجایی نکشد که مانند خودش مجبور  
شود در زندگی بهر پستی تن در دهد. دلش میخواست شیرین در باره  
اشخاص از روی ظاهرشان قضاوت نکند. ذاکری پسر خوش‌هیکلی بود،  
اما از باطن او خدا خبردارد. قاضی میخواست شیرین، همانطوری که  
تا بحال او را دوست داشته، باز هم دوست داشته باشد. رشتی پدرش را  
حس نکند و تپش دل پر محبت اورا جواب گوید.

چقدر زندگی باریخت اشخاص بستگی دارد. اگر او آنقدر کریه  
نمود، هر گز اینقدر زجر نمی‌کشید. اگر او بی ریخت نبود، امروز  
زندگی داشت، زن داشت، صاحب خانواده بود. آخ، اگر زشت نبود،  
دخترش اورا ترک نمی‌کرد. نه، این را باور نمی‌کرد، چنین چیزی غیر  
ممکن است.

آخ، اگر این نویسنده نامه‌ها در اختیارش بود، با دنداهایش  
گوشه‌های تن اورا می‌کند.

دو سال مدام، از زمانی که نخستین نامه رسید، از آن ساعتی که  
دید شیرین دارد از او بدم می‌آید، له له میزد که خون این نابکار را  
بخورد. پس از رسیدن نامه دوم، وقتی ذاکری، پسر این روضه خوان  
را، گرفتند، خیال می‌کرد که دیگر راحت شده، میخواست تلافی تمام  
ذلت‌های خود را سراوریاورد. امانویسنده نامه حقیقی پیدا نشده بود.  
با این دستگاه، با این جاسوسها که نصف بیشتر عمرشان خمار هستند،  
چطور می‌شود این «یاران» را پیدا کرد.

با دودستش صورتش را پوشاند که قیافه خودش را در آینه نبیند.  
احساس میکرد که زشتی سیرت در صورتش نقش بسته و شیرین این سیمای  
واقعی، نحوست باطنی و زشتی صوری، هر دو را، با هم درک میکند.

صدای پای کسی که روی برف یخزده حرکت میکرد، در حیاط  
شنیده شد. ترسش گرفت. خواست کسی را صدا کند. مثل اینکه در  
میزند. اما این را میدانست که کسی جرأت نمیکند، مزاحم او بشود.  
دو بقدر در حیاط باهم حرف میزند صدای نه بگوم میآمد که با کس  
دیگری مکالمه میکرد. دیگر از صدای جیر جیروی این پیره زن خسته  
شده بود. اگر محض خاطر شیرین نبود، هزار بار او را تابحال از این  
خانه بیرون میکرد: دردی که تمام درون سینه اورامی فشرد، اختیارش  
را سلب کرده بود. پشت داد به صندلی راحت. سرش را روی تکیه  
گذاشت که قیافه اش را در آینه نبیند.

«سرنوشت اشخاص در پیشانیشان حک شده است». این فلسفه او  
بود و بخود میگفت که بسیاری از مردم چوب ریختشان را میخورند.  
یار محمدیکی از آنها بود. این مرد هیکل گستاخ داشت و او که هشت  
و بدھیکل بود، از اندام بلند و چشمهاي زاغ یار محمد بدش میآمد، به  
زیبائیهاي او حسد میبرد. هیکل این مرد که گستاخ هنوز در خاطره اش  
هست. بفرض اینکه در ایجاد بدینه یار محمد عواملی، از قبیل زشتی  
صورت و پستی طینت، وجود شیرین، و ارعاب شهربانی دیکتاتوری  
تأثیر بسزائی داشته، شکی نیست که خود قدوقواره یار محمد هم عامل با  
اهمیتی بود. این مرد که ذغال فروش چه هیکل زیبائی داشت! خوش  
صورت بود و بلند بالا. موقع بازپرسی دستهایش را بکمرش میزد. در  
محکمه گردن فراز بود. وقتی اورا برای آخرین بار از محکمه برداشت،

نگاهی به مدعی‌العموم انداخت و گفت: - اگر خودم نتوانم جوابات را بدhem ، زنم هست ، پسرم hem هست. - این اراده را می‌بایستی در hem شکست. بله، دستش را بکمرش زده بود. به همه سؤالها جواب‌های کوتاه و مستدل می‌داد و تهدید و ترس وزندان هیچ اثری در سیماه او نمی‌گذاشت . او که معاون مدعی‌العموم بود ، از روی ریخت این مرد گستاخ درباره اش قضاوت کرد و یقین داشت که اگر غرور واراده یار محمد نبود ، اصلاً با پاسبان در نمی‌افتد و کارش بهم حکمه نمی‌کشد . دلش نمی‌خواست که شیرین این جوری مثل اوباریهاید .

با زهم صدای گفتگوی نته بگوم رشته تخیلاتش را پاره کرد . فکر نمی‌کرد ، چه کسی دیر وقت آمده و چه کاری دارد . باین دید و باز دیدهای شباهه عادت داشت . دخترهای هم سن دخترش ، جوان‌های کوچک‌تر از او ، کارگران جا افتداد ، آدمهایی که او آنها را از روی پرونده‌شان می‌شناخت ، باین خانه زیاد می‌آمدند ، می‌نشستند ، صحبت می‌کردند . چیز مینمودند ، ماشین تحریره‌مراخ خود می‌آوردند . پلی کپی می‌کردند . گفتارهای رادیو را می‌گرفتند . بحث می‌کردند ، در باره سیاست روز ، در باره ادبیات ، در باره آثار صادق هدایت جلد می‌کردند . گاهی یکی می‌گفت و دیگران می‌شنیدند . زمانی دعوا ایشان می‌شد . برخی پیغام می‌آورند ، عده‌ای می‌آمدند که ازاوت وسط شیرین توصیه بگیرند ، تا کارشان با اعمال نفوذ او در دادگستری ، شهربانی و ادارات دیگر درست شود . مهمانی می‌کردند . صفحه گرامافون می‌گذاشتند . سابقاً که ذاکری رانگر فته بودند ، جلسات انس تشکیل میدادند . می‌خندیدند . میرقصیدند . برخی از آنها دانشجویان همدوزه شیرین بودند . با برخی دیگر شیرین از دیبرستان آشنا بود . پرونده همه را خوانده بود . سر

کلانتر محل همه اینها را باومعرفی کرده بود . دنبال همه آنها آدم گذاشته بودند ، بالاخره ذاکری که نامه دوم را میخواست از لای در بیندازد و مأمورین آگاهی گرفتندش ، یکی از همینها بود . میدانست که «یاران» دارند دخترش را بدخت میکنند . ولی با آن‌ها از توی خانه نمیشد در افتاد . بایستی از خارج ریشه‌اشان را کند . بعلاوه او جرأت نداشت بدخترش بگوید ، با این آدمها معاشرت نکند . اگر میگفت ، حادثه‌ای که امروز اتفاق افتاده یکسال پیش اتفاق میافتد ، دخترش میگذاشت و میرفت . گذشته از این کار آگاهی معتقد بود که نویسنده نامه‌ها بایستی یکی از همین دوستان و معاشرین شیرین باشد . شاید هم بهمین دلیل بساط آنها را بر هم نمیزد . وقتی خوب تصورش را کرد که چقدر در این قصد پستی نهفته است ، چندشش شد . اما چنین چیزی ممکن نیست . نویسنده نامه‌ها باید کسی باشد که از جزئیات زندگی او باخبر است و تمام حوادث زندگی او را بتفصیل میداند . والا این بچه‌ها از کجا از مرگ مادرشیرین خبرداشتند ؟ تنها چیزی که خود شیرین خبرداشت ، همین بود که مادرش مرده است .

ناگهان از روی صندلی بلند شد . بدردی که سینه‌اش را شکنجه میداد ، توجهی نکرد . یک دستش را روی صورتش گذاشت ، با دست دیگر روحی میزخم شد . چشم تیزش را بناهه‌ای که روحی میزولوبود ، دوخت ، دنبال نامه‌ای میگشت که در آن با سارمرگ زن جوانش اشاره شده بود . دلش نمیخواست صورت خود را در اینحال ببیند . از کنار میز رد شد . بازرفت رو به پنجره . هنوز صدای گفتگو میآمد . چراغ اطاق شیرین روشن بود . مثل اینکه ترس برش داشت . برگشت سرمیز . مبادا شیرین بخانه آمده باشد ! همین دشوار بود ، یک عمر بخاطر رفاه

این دختر رنج پرده بود ، چه ناملایماتی تحمل کرده ، از چه ناکسها حرف شنیده بود، حالا که بایک پادم گورایستاده حالا میترسد دخترش راملاقات کند . میدانست که امشب رشت تر از همیشه است . نه ، برای خاطر درد شدیدی که عذابش میداد و داشت او را بمرگ نزدیک میکرد و از پا در میآورد ، بلکه برای اینکه امشب از وقاحت رفتار گذشته اش آگاهی یافته بود. بالاخره تنها موجودی که ارزشی او بیزار نبود ، نتوانست با اوهم بام باشد . حس میکرد ، یقین داشت ، بدون اینکه خود رادر آینه دیده باشد ، یقین داشت که رشت تر از همیشه است . نمیخواست خودش را ، باطنش را، بدخلرش در اینروزها - و شاید چه کسی میداند ؟ - در این ساعتهای آخر عمر نشان بدهد . تا بحال خیال میکرد بدخلرش صدیق است . معلوم شد که آنجا هم نقاب زده است. بگذار شیرین خاطره خوشی ازاو داشته باشد. آیا خاطره خوشی از او داشت ؟ پس چرا از این خانه رفت ؟ آیا واقعاً باشیرین یکدل و یکرنگ بود ؟ اما شاید نویسنده نامه حق داشت. نویسنده نامه نوشته بود که ۰۰۰

دیوانهوار نامه ها را ورق زدو آن را که مورد نظرش بود، آخرین نامه را ، پیدا کرد. نوشته بود: «آقای قاضی، شما خودتان خوب میدانید که قاتل حقیقی زن جوانان شما هستید». آنوقت نویسنده وعده داده بود که بقیه مطلب را در نامه بعد توضیح بدهد.

شیرین دیگر منتظر این نامه نشد ، بعد هم وقتی پدرش، پدری که خیال میکرد تنها بدخلرش یکدل و یک رنگ است، با او گفت که نویسنده نامه این مطالب را ، اقلام همین یک مطلب را، دروغ گفته است باور نکرد، و از خانه بیرون رفت . شاید شیرین دیگر طاقت شنیدن این حقیقت را نداشت. او ه، نامه های دخترش را ازش گرفت . این «یاران» دخترش

را فریب دادند.

مگر واقع‌قاتل او بود؟ این یکی دیگر راست نیست.  
درد داشت او را از پا درمی‌آورد. روی صندلی افتاد، گوئی سر  
نیزه سه پر در قلبش فرمی بردن و سپس می‌پیچاندند.

سرش را گذاشت روی میز. شنیده بود که وقتی آدم میخواهد  
بمیرد، میتواند تمام گذشته‌اش را مرور کند. خاطره گذشته، زمانی  
که در شیراز باز پرس بود، در نظرش جلوه گردید. عجله داشت. جواب  
بعضی پرسشهای را که از خودش میکرد، نمیشنید. دلش می  
خواست تا نمرده از خودش باز پرسی کند، درباره خودش قضاؤت کند.  
آیا در واقع قاتل باز پرس جوان بودیا صاحب منصب قسی القلبی که هم  
خودش را بایک پارابلوم زد و هم زن جوان را؟  
جواب دشوار بود.

چقدر اینجور تک و تنها، بیکس و بی مونس هردن، سخت است  
هیچکس در خانه نبود، جز نه بگوم.  
نه بگوم آمد دم در اطاق، لای در را باز کرد، سرمای برنده‌ای  
از لا بلای پرده‌های ضخیم گرمای اطاق را شکافت. از هوای تازه خوش  
آمدو جانی گرفت.  
« آقا »

نگذاشت نه بگوم حرفش را بزنند. چنان باو تشرذد که خودش  
از طنین صدایش وحشت کرد. این صدای خودش نبود، این صدای چوب  
شکسته بود، صدای چینی ترک برداشته بود. پشیمان شد که چرا در  
چین موقعی این زن بد بخت را از خود میرنجاند. اما نمیخواست کسی  
مزاحم او بشود. در محکمه هم کسی حق نداشت، مزاحم او بشود. می

خواست خودش را محاکمه کند . آیا این جمله نویسنده راست است ؟  
« آقای قاضی ، شما خودتان خوب میدانید که قاتل حقیقی زن جوانان  
شما هستید ». نه، این راست نیست، کاش نویسنده نامه خودش تمام داستان  
را نقل نمیکرد، قرار بود که در نامه بعدی توضیح بدهد. هر هفته یک  
نامه میرسید . اما شیئین بن منظر نشد ، رفت . حالا اومیخواست خودش  
از خودش باز پرسی کند . قاضی پیر مردم میخواست از باز پرس جوانی که  
در شیر از بلبلی میخوازد، استنطاق کند. او ه، باز پرسی چه کاردشواری است !  
تابحال برای او باز پرسی فنی بود؛ اما حالا میفهمید برای کسی که باید  
استنطاق پس بدهد ، برای کسی که گناهی کرده و با همه قوا میکوشد  
آنرا پنهان کند، چه زجری است. اما او که تابحال از استنطاق دیگران  
لذت میبرد، هر گز متوجه زجری که متهمن میکشید، نشده بود . با چه  
جسارتی یار محمد استنطاق پس میداد. شاید دلیلش این بود که مردک  
بیگناه بوده است . پس اگر خودش هم بیگناه است ، چرا محکم به  
پرسشهای خودش جواب نمیدهد . قاتل زن جوانش ، مادر شیرین که  
هجدۀ سال پیش عیناً شکل حالای دخترش بود، که بود ؟

این را همه اهل شیراز میدانستند . صاحب منصب قسی القلبی  
هم زن جوان اورا کشت و هم یک تیر پیهلوی خودش زد . این راهمه  
کس میدانست . این چیزها گفتن نداشت . مردم میدانستند که در  
دادگستری شیراز باز پرس جوانی از تهران آمده بود و حاجی شکور  
دختر خودش را باوداده بود . همه اهل شهر تعجب کرده بودند که چرا  
حاجی شکور دخترش را بآدمی باین بیرونیتی، که هیچ چیز هم ندارد ،  
میخواهد بدهد ؛ در صورتی که نائب فرهاد که پسریکی از سرشناسان  
 محل بود ، دائمًا زاغ سیاه دختر حاجی شکور را چوب میزد . آخرش

هم کار خود را کرد . روز روشن ، نزدیکیهای غروب ، موقعیکه زنک از حمام بر میگشت، نائب مزاحمش شد . دخترک دادو فریاد راه انداخت . آنوقت نائب پارابلومش رادرآورد ، اول یک تیر بسینه زن جوان بیست و دو ساله زد و یک تیرهم بدپهلوی خودش .

بهار بود . هنوز شبها نسیم نمناک میوزید ، آن هم بهارشیراز . داشها شراب میخوردن و وزیر قرآن و آسیاسه تائی میرفتد ، همه چیز آن شهر بخارش بود : زنهای رو بنده ای که چشم های مشکی خود را نشان میدادند ، با چه افتضاحی چادر از سر شان برداشتند .

یکی از همین روزها خبر کشته شدن دختر حاجی شکورشیرازی مثل برق در شیر پخش شد . چونکه داستان عشق صاحب منصب جوان را با دختر حاجی تمام خوشگذران های شیرازی شنیده بودند . همه صاحب منصب رامسخره میکردند . میگفتند که حاجی شوهر خوشگلی ، زیباتر از نائب فرهاد برای دخترش پیدا کرده ، آنوقت می خنده بودند . غروب بود که نعش زن بیست و دو ساله را بخانه آوردند . دکتر امیر خان آمد ، آنوقت پزشک قنسو لخانه بود . نیم ساعت نگذشت که اهل محل خودشان اورا آوردند . وقتی نعش را بخانه حمل کردند ، دست زنک گرم بود . اما تا دکتر امیر خان سرسید ، دیگر کار از کار گذشته بود . آه ، اینها راهمه میدانستند . هنها اینهارا که از خودش نمیپرسید . مطالبی رامیخواست که یک بازپرس کار کشته برای ارائه مهارت و تیز هوشی خود لازم دارد .

قاضی پیر مرد که یک پایش دم گور بود ، و دخترش ترکش گفته بود ، میخواست از بازپرس جوان سرسی استنطاق کند . اما بازپرس جوان تن در نمیداد . قاضی پیرهم نمیخواست بلند فکر کند .

قیافه دخترش ، قیافه شیرین، در بر ابر چشمانش پدیدارشد، همان موقعیکه بپش گفت : « نه ، این یکی دیگر راست نیست. » در چشمان شیرین دید که حرفش را باور نکرده است ، حالا میخواست از خودش بازپرسی کند . اما راستی بازپرسی و تحقیقاتی هم لازم بود ؟ محکوم نبود ؟ خود قاضی پیر اگر چنین پرونده ای بدستش میدادند و توصیه و کیل وزیر و رئیس ستاد و رئیس شهر بانی و متنفذی در کار نبود، محکوم نمیکرد ؟ نویسنده نامه حق داشته . چطور همه شهر میدانستند که نائب فرهاد عاشق دختر حاجی شکور است و او که بازپرس بود ، او که با حاجی شکور سر و سر داشت و هر روز و هر شب نهار و شام در خانه حاجی بود و با دوستان و کس و کار او آشنایی بهم زده بود ، چطور او نمیدانست ؟ بهمه این پرسشها میشد جواب داد ، حاجی شکور که نمیتوانست دخترش را بولگرد هرزه ای بدهد ؟ او بازپرس داد گستری بود، آنهم بازپرس بانفوذ و با قدرت ، همه میدانستند که از دستش کار بر می آید و اگر پا میداد برای رئیس داد گستری شیراز هم تره خرد نمیکرد . بسیار خوب ! حاجی شکور دخترش را بیک نائب اول نمیداد و میگفت دهنش بوی شیر میدهد، چگونه حاضر شد باو که یک بازپرس رتبه سه بود ، بدهد ؟ مگر آنوقت که تازه دو سه سال بودوارد دستگاه عدليه شده بود ، چیزی داشت ؟ در صورتیکه نائب فرهاد را مردم شیراز میشناختند، در این شهر کس و کار داشت . خانه اش را مردم دیده بودند. دونفر آدم حسابی بخانه اش رفته بودند . اما خانه بازپرس کجا بود ؟ یک حیاط فسقلی در محله کل مشیر اجاره کرده بود ، از تجار شیراز هم که با تهران معامله داشتند ، هیچ کس اورا نمیشناخت . پس بچه دلیل حاجی دخترش را باو داد ؟ باین پرسش ها نمیخواست جواب بدهد .

لرزه بتنش میافتد . چه آشنایی با حاجی شکور داشت ؟ چرا هر روز  
نهار و شام را با حاجی باهم بودند . اوه ، چقدزیبا بود ؟ چه ایام راحتی !  
توی ارسی بزرگ حاجی مینشستند . تیرهای نقاشی شده سقف آن ،  
شیشه‌های رنگی ، درختهای نارنج که اول بهار عطر مست کننده‌ای میافشاند  
آب حوض برنگ آبی سیر ، کاشی‌های سبز پاشویه آن ، همه اینها  
بخاطرش هست ، در اطاقهای رو برو زن حاجی و عمه خانم مینشستند ،  
کیابیای خانه همین عمه خانم بود ، او عیگفت با بازپرس جوان باید  
گرم گرفت ، او بود که بازپرس را بفکر خواستگاری دختر حاجی  
انداخت . دختر حاجی چادر آبی کبودرنگ سرش میکرد ، کفشهای  
پاشنه بلند پایش بود و گاهی از اطاقی بیرون می‌آمد و با طاق دیگر  
میرفت ...

اما بازپرس اجازه نمیداد که قاضی پیر در این تخیلات لطیف غرق  
شود . قیافه تذکر دهنده شیرین باز نمایان میشد . «مادرم را که کشته ؟»  
نویسنده نامه مدعی است که قاتل واقعی خود است . اینرا باید فهمید  
خودش از خودش استنطاق میکرد ، حالا ؛ میفهمید که متهم چه زجری  
میکشد . مخصوصاً متممی که میخواهد سری را پنهان نگه دارد . خودش  
راسوآل پیچ کرده بود .

چطورش که حاضر شد دخترش را باو که حتماً گربزشی امروز  
نبود - اقلالزشتتر از نائب فرهاد بوده ، بددهد ؟ راستی حاجی شکور  
چه کاری در عدیله شیراز داشت ؟ بازپرس سابق شیراز میباشد این  
اطلاعات را داشته باشد . شاید شیرین هم میدانست ، شاید از همین جهت  
که میدانست حاضر نشد بالو در این خانه بماند . نویسنده هر هفته اقلال  
یک نامه مینوشت ، اما اکنون که دیگر شیرین در این خانه نیست ،

خواندن نامه‌ها خیلی دشوار است ، شیرین در این خانه نباشد و باز هم نامه بباید. آخ، کاش زودتر می‌میرد و زودتر از این زجرها راحت می‌شد. وقتی احساس می‌کرد که مجبور است بگناهان گذشته‌اش اعتراف کند، دلش می‌خواست که نامه‌ای وجود داشت . ای کاش شیرین اقلاً از زبان او نمی‌شنید. تعجب در این است که نویسنده نامه‌ای کجا شنیده . از آنچه او می‌کوشید ، پنهان کند ، هیچکس جزا و حاجی شکور خبر نداشت. آیا می‌شود تصور کرد که حاجی بخواهرش بروز داده و عمه خانم برای راضی کردن دختر حاجی بشوهری با بازپرس این سررا فاش ساخته است ؟ اگر حاجی بکسی گفته باشد ، دیگرسری باقی نمانده و حتماً فرهاد هم شنیده است . والا نویسنده لعنتی چه می‌خواسته است در نامه بعدی بنویسد ؟ چگونه می‌خواسته است ثابت کند که اوقاتل واقعی زنش است ؟ کی میدانست که حاجی شکور دخترش را بجای حق الزحمه کاردشواری که بازپرس بتفع حاجی انجام داده - قاضی نمی‌خواهد اسم رشوه روی آن بگذارد - بوی داده است . حاجی باشیکش دعوا داشت. شریکش مدعی بود که حاجی جعل کرده ، امضای اوراجعل کرده و به نماینده آنها در تهران فرستاده است . حاجی سراین دعوا که آبرویش را داشت می‌برد ، تمام دارائی خودش را گذاشته بود . سابقًا حاجی و شریکش هردو باهم جعل سند می‌کردند، ایندفعه حاجی شکور تنها اقدام کرده بود . وازاینجهت داشت آبرویش میرفت . تمام دارائیش را سر اینکار عدیه گذاشته بود ، دیگر هیچ چیز نداشت ...

دیگر هیچ چیز نداشت بددهد، جز دخترش را! نقل داستان زناشوئی او و حشتناک‌تر از واقعیت است . آنروز شاید هیچ متوجه نشده بود چه می‌کند ... دلیل جرم ، دلیل اینکه حاجی باشیکش خیانت کرده ،

دلیل اینکه آیا باید دارایی که در تجارتخانه آنها وجود دارد متعلق به هر دو آنها باشد و دلیل خیانت و بی‌آبروئی همه در پرونده بود ، در چند ورق کاغذ و این اوراق در اختیار بازپرس جوان بود . این اوراق را او ، بازپرس دادسرای شیراز ، پیدا کرده بود . او مدارک را زده جامع کرده بود . اقدام کرد که عین نامه حاجی شکور را از طرف حاجی و شریکش از نماینده آنها در تهران گرفتند . او هچقدر زرنگی بخرج داد . بگذار مردم شیراز بفهمند که بازپرس جوان ، اگرچه بدتر کیب است ، اما با کفایت است ، ازش کاربرمی آید ... زشت است و بی‌ریخت . اما میتواند دختر خوشگل پیدا کند ، خوشگلترین دختر شیراز را بگیرد .. دختر حاجی جایزه این موفقیت بود . حالا دیگر هر روز دختر حاجی از پشت شیشه سبز ارسی باونگاه میکند . تمام خانواده می‌دانست که هستی و نیستی آنها در دست اوست ، در دست بازپرس عدیله شیراز است . اگر او چند ورق کاغذ را زپرونده در بیاورد ، از کجا میتوان ثابت کرد که حاجی شکور آدم باین بدی است ...

عرق کرد ... عرق سردی از زیر موهای پشت گردنش روی ستون فقراتش جاری شد . بازسینه‌اش در هم فشرده شد . دستش را روی پستان چپش گذاشت ، سرش را پائین آورد ، گوئی آن ساعت هنگامی که اوراق را لای پرونده در آورد و در جیش گذاشت و بخانه حاجی شکور برد و باو داد ، تاموقعیکه برای نخستین بار صورت رنگ پریده و لبهای لرزان دختر را دید ، همه در یک لحظه ، اما لحظه وحشتناکی که نمیشود فراموش کرد ، از جلوی چشمش گذشت :

سرش را انداخت روی میز ، دم در صدای پای کسی که برف یخ زده را خرد میکرد ، شنیده شد . صدای گفتگوی ننه بگوم از پشت در

شنبیده میشد . نکند کسی میخواهد وارد اطاق شود ، هیچکس تابحال چنین جرأتی نکرده بود ، در حضور او کسی حق نداشت وارد این اطاق شود. میخواست بلند شود و اعتراض کند، اما دیگر طاقت نداشت، از خودش اختیاری نداشت ، تمام بدنش تیر میکشید ، گوئی باز آن سرنیزه های سه پره را دارند توی ماھیچه هایش فرو میکنند و میچرخانند .

حس میکرد که روزهای آخر عمرش دارد نزدیک میشود . کاش شیرین بود! شاید بخانه آمده، شاید دلش طاقت نیاورده و بخانه برگشته واواست که میخواهد باطاقش بیاید .

شبی که آخرین نامه رسیده بود، وقتی این جمله را «آقای قاضی، شما خودتان میدانید که قاتل حقيقی زن جوانتان شما هستید» شیرین خواند ، و او در جواب گفت: این یکی دیگر راست نیست، از چشمان دخترش معلوم بود که حرف او را باور نکرده است. دلش میخواست باو حالی کند که او قاتل مادرش نبوده است. حالا اگر راستی شیرین آمده باشد، حالا که او دارد زجر میکشد و طاقت حرف زدن ندارد، چگونه میتواند باو بگوید که نه، آن نائب قسی القلب مادرش را روز روشن ، موقعیکه از حمام بخانه بر میگشته، کشته است. اما اگر شیرین پرسد چرا مادرم را که بناهی فر هادر سری داشت، بزنی گرفتی، چرا همه مردم شهر ازدستان معاشره این دوتا باخبر بودند و هیچ اطلاعی نداشت؟ چرا اگر اطلاعی داشت بازهم به عروسی با چنین دختری تن درداد؟ چه رابطه ای مابین او و حاجی شکور بود؟ چطور اسناد پرونده حاجی شکور گم شد و چطور اورا تبرئه کردند؟ باین سؤالات چه جواب بددهد؟ آیا همه اینها را میشود دلیل قتل دانست و همانطوریکه نویسنده تقرین شده

نوشته، او را قاتل حقیقی خواند؟ یک بازپرس کارآزموده خیلی دلیل میتوانست پیدا کند و تقصیر قتل زن جوان را بگردن او ثابت کند. خود قاضی هم بازپرس کارکشتهای بود. از خیلی‌ها اقرار گرفته بود چطور نمیتوانست از خودش اقرار بگیرد؟ اگر هیچکس نمیدانست، خودش باخبر بود که مادر شیرین، این دختر شاداب، درخانه اولدمرده شد میدانست که تمام سه سالی که باهم زندگی کردند، خنده بلش نیامد. ابتدا خیال میکرد که زنش بله است، اما وقتی شیرین بیندا آمد. دیدنه، با چهاش میتواند بخندد، شوختی کند، بچه را ناز و نوازش کند، لوسش کند. مادر شیرین عیناً مثل غنچه‌گل سرخی بود که شته زده باشد. غنچه است و باز نمیشود. چطور نمی‌فهمید؟ چطور او نمیدانست که این دختر جوان که آبروی پدرش را خربیده و بزنی با مرد بی‌ریختی چون او تن در داده از صورت منحوس شوهرش بیزار است؟ هیچوقت باهم دعوا نکردند. هر گز زنش قهر نکرد که بخانه پدرش برود. چقدر لباس و زر و زینت برایش خرید، اما دخترک رنگ پریده هر گز ذوق نکرد. وقتی بهش پیشنهاد کرد که بهران بپرداش و آنجا برایش خانه بخرد، گوئی داشتند جانش را میگرفند. بهانه‌اش این بود که جدائی از پدر و عمه‌اش را طاقت نمی‌آورد. راست میگفت؟ شاید مقصودش این بود که فراق نائب را طاقت نمی‌آورد. مطیع بود، هر چه میخواست میکرد. حاضر بود، هفته‌ها درخانه بنشیند و هیچ جا نرود، فقط روزی که میخواست حمام برود، سردماغ بود. عجب‌تر آنکه، روز بروز هم بدتر میشد، بطوریکه زندگی با این زن دل مرده برای بازپرس جوانی که در تمام شیراز سرشناس شده بود و میخواست با مردم، بارؤسای ادارات وزنهای آنها آمد و شد کند، دیگر

داشت تحمل ناپذیر میشد . آخر او میخواست بگوید که اگرچه زشت است ، زن خوشگل دارد . این نکته در روحیه مخالفین او تأثیر داشت . هفته‌ای یکروز دوره قمار در خانه‌اش بود . همه از رئیس عدیله‌تا نائب های شهربانی می‌آمدند و تاصبیح مینشستند و بازی میکردند، میریختند و می‌پاشیدند واو ، زن جوان بیست و دو ساله ، همینجور گوشه اطاق صندوقخانه کزمیکرد ، یاروی زمین دراز میکشید و پاهایش را بدیوار تکیه میداد و نمیخواست تا همه نزوند ، بخوابد . دائمًا وحشت داشت ، مثل اینکه کسی همه جا اورا تعقیب میکند . از بعضی جهات چقدر شبیه به شیرین بود . شیرین امروز خیلی مانند مادرش است ، او هم رنگهای خوش و باز را دوست ندارد . کم حرف میزند و تمام تأثراًتش در چشمانش نهفته است ، خیره بچیزی مینگرد ، مثل اینکه چیزی میخواهد که وصول آن میسر نیست . شیرین هم همیشه از خودش وحشت داشت گوئی کسی تعقیب شیرین میکند . مادرش وقتی تنها بود روی زمین دراز میکشید و پاهایش را بدیوار تکیه میداد شیرین روی صندلی راحت مینشست و کتاب میخواند . صفحه‌گرامافون گوش میداد ، پای رادیو خودش را مشغول میکرد . تا دو سال پیش که سراین نامه‌های لعنتی بازنشده بود ، اغلب تنها بود . گاهی گدا گرسنهای را توی خانه می‌آورد ، و یاقابله درست میکرد و بخانه‌شان میرفت ، برای همینجور آدمها گاهی از دبیرستان و یا دانشگاه می‌آمد پیش او بداد گسترش آنجا از او توصیه میگرفت و بخودشان میداد و یا اینکه عقب کارشان میرفت تا به نتیجه برسد . باکلفت و نو کراحت بود . ابائی نداشت از اینکه با آنها بنشیند و در دلشان را گوش بدهد ، نوء ننه بگوم را آورده بود توی خانه ، پسره روز اول که آمد اینجا ، همیشه مفسح آویزان بود . حالا او را

بدبستان فرستاده بود ، تیمارش میداشت ، پاک نگه میداشتش . شبهای گاهی در سهایش را وارسی میکرد . توی خانه همیشه چند نفر دیگر هم بودند ، دخترهای همکلاسش ، پسران همدورة او در دانشکده هم گاهی می آمدند . آنوقت حادثه ذاکری اتفاق افتاد . موقعیکه می خواست نامه را از لای در توی خانه بیندازد ، مأمورین کارآگاهی که پشت درنشسته بودند ، مچش را گرفتند . ذاکری با آنها گلایویز شد . دو نفری از پیش بر نیامدند . اما کتش را ازتش ربوتد . ذاکری فرار کرد ، از روی محتویات کیفیت هویت او را یافتند . فوری بخانه اش رفتند . خط نامه را باخط کاغذهای که درخانه او یافتند ، تطبیق کردند . درست نبود . خط خودش نبود . یکماه تمام عقب ذاکری گشتند . هیچ جا اورا پیدا نکردند ، تا اینکه روزی خودش را به مدعی العموم معرفی کرد . دوهفته طول نکشید که باز سر نامه نویسی بازشد . همان موقع شیرین از او خواهش کرد که اعمال نفوذ کند تا قرار توقيف تبدیل بوجه الکفاله شود .

باچه علاقه‌ای شیرین در کار این ذاکری دخالت کرد ! چه توجیهی باین ذاکری داشت ! قاضی ابتدا خیال میکرد که عاشق پسرک شده . وقتی از شیرین پرسید که این جوانک را از کجا میشناسی ، گفت : در دانشگاه مأمورین پلیس دنبالش آمده بودند . آنجا عده‌ای از دانشجویان با خود عهد کردند که هر چه از دستشان برمی آید ، به نفع او بکنند . شیرین هم میخواست وظیفه خودش را انجام بدهد . طبیعی است که وقتی صحبت از کمک به ذاکری شد ، همه متوجه شیرین شدند . زیرا حادثه در خانه او اتفاق افتاده بود و قاضی ، پدر شیرین ، متفقندترین مرد دادگستری بود که همه این کارها را زیر نظر داشت . شیرین

میخواست قرار توقيف به کفالت تبدیل شود . چطور او میتوانست خواهش دخترش را رد کند؛ وقتی باز هم نامه نویسی شروع شد رضایت داد . بار دیگر نامدها عوض شده بود . انشاء هم عوض شده بود . معلوم بود که کار یکتقر نیست . یک پسر بچه هجده نوزده ساله نمیتوانست از گذشته او آنقدر با خبر باشد . شاید نویسنده نامه راستی کس دیگری بود . از این مأمورین آگاهی هر چه بگوئی بر میآید . برای خودشیرینی جوانکی را که میخواسته پیش شیرین بباید ، گرفته بودند و میخواستند تقصیر را بگردن او ثابت کنند . با وجود این برای پدر پیر مسلم بود که علاقه شیرین بذا کری بیش از حد تصمیمی است که چند تقدیر داشجو در دانشکده گرفته اند . شیرین هر روز صبح میآمد و گونه های پدرش را میبیوسید واژ او قول میگرفت که کار ذا کری را تمام کند . بالاخره رضایت داد . چند روز بعد ذا کری خودش آمد پیش مدعی العموم . پسرک را باونشان دادند . ازاو خوش آمد ، خوش آمد که شیرین با چنین جوانی سروکار پیدا کرده . چند روزی بیشتر در زندان نماند . در باز پرسی اقرار نکرد . گفت نامه را از دست او نگرفته اند . بخط او هم نیست بعلاوه چیزی هم در نامه نیست . باز پرس هم مشکوک بود . گذشته از این در همان روزهایی که ذا کری در زندان بود ، نامه ای (سید) آخ ، همان دنباله نامه یار محمد ذغال فروش ، یکی از دقیق ترین نامدها . یار محمد را دوباره زنده کرد . اما شیرین خوشحال بود . میدانست که ذا کری را مرخص خواهد کرد .

چه خاطرات خوشی میتوانست داشته باشد ! چه خوب بود ، اگر دخترش با یکی از همین بچه ها معاشه میکرد . چه خوب بود ، اگر هر دو شان پیش او بودند ! برایشان خانه میساخت ، زندگیشان را ترتیب

میداد، آن طور که آنها دلشان میخواست، برایشان درست میگرد.  
شبهای جمیع میباشندی حتماً پیش او بیایند. ازشان پذیرائی میگرد.  
بعد بچه‌دار میشدند. بانوه‌اش، بچه شیرین، بازی میگرد. بچه‌اش را  
پیش خودش نگه میداشت. نوه‌اش هم مثل دخترش ارزشی اور عذاب  
نمیبود. بچه شیرین هم دست میانداخت گردنش و میگفت: باباجون،  
دوست دارم. صدای گریه و صدای خنده‌اش را از اطاق دور میشنید،  
نصف شب بلندمیشد، دایه‌اش را بیدار میگرد...

او، بجای همه‌اینها دخترش، تنها موجودی که از صورت کریه  
او رنج نمیرد، رفته بود. اورا گذاشته و رفته بود. دیگر نمیخواست  
باین خانه بر گردد و او داشت میمرد و هیچکس در خانه نبود، 'جز نه  
بگو'، این پرسگ که از خودش هم زشت تراست.



ناگهان نگاهش با آینه افتاد. فراموش کرد که آینه روی میز  
است، دیدرنگش از همیشه پریده تراست. درد شدیدی گرفتش. گوئی  
دشنهای از طرف راست، پشت قفسه سینه بطرف پستان چپ فرمیکنند،  
مانند اینکه سینه‌اش را لای گیره گذاشته‌اند و دارند بزور فشار میدهند.  
ایکاش میتر کید! دستش را در همان حالی که بالا برده بود، آینه را  
کنار بزند نگهداشت، در آینه قیافه‌اش را میدید، او همین بدترین زجرها  
بود. خودرا در آینه میدید و نمیتوانست تکان بخورد. نه، این سیمای  
مرگ بود. نمیخواست بمیرد، تمام دست چپش، آرنج چپش، تا سر  
انگشتانش تیر میکشید. هیچ طاقت حرف زدن نداشت. چشمها یش را  
هم گذاشت. داشت میمرد. زشت‌تر از سابق بود. تصور نمیگرد که  
زشتی او بچنین حالت شومی درآمده است. مثل جسد پیری شده بود و

هر آن چشمهاش را میگرداند که حیوانی باو حمله نکند، چشمها ریزش مثل چشمها بوف گردشده بود، دماغ کوفته از حالت عادی خودش هم بر گشته بود، نوک آن گردتر و پوست آن ورچرو کیده بود، لبهاش خشکیده بود، نمیتوانست زبانش را دریاورد و آنها راتر کند، چانه اصلاً دیگر نداشت، سالک، صورتش را مثل ماسک مقوائی جلوه میداد. فقط در چشمها علامت زندگی، ترس از مرگ مشهود بود، نمیخواست بمیرد، اقلاً یکبار دیگر دخترش را بیند. اقلاً موقعی که میخواهد بمیرد، اینجا باشد. قلب هنوزهم کار میکرد، صدای ضربات نامرتب قلب را میخواست بشنود، اگر گرگر آتش بخاری نبود، شاید میشد شنید، رگهای دستش منقبض شده بود، قوهای آنها را پیچیداد چند دقیقه بی حرکت ماند... پشت در صدای گفتگوی نهنجوکوم بایکنفر بیگانه میآمد، صدای مردانلی بود، در بازشد، اما نتوانست رویش را بر گرداند.

نهنجوکوم گفت: « آقا، آقای ذاکری میخواهند حتماً شما را بینند. »

اما ذاکری منتظر جواب نشد، خودش باطاق آمد. قاضی میخواست از جا بپردازیگانه را از حرمی که فقط جای او و دخترش بود، بیرون کند. حتی در عین شدت درد تکانی بخودش داد، امانتوانست حرکت کند. ناچار تسلیم شد. پشت بدر اطاق، سرمهیز نشسته بود و خیره بسیمای خود در آینه نگاه میکرد. در که باز شد، سرمهای هوای غلیظ را برید. قاضی تشنۀ این هوای تازه بود. داشجوى دانشکده پزشکی یا ارتیزه هوشی یا بدلیل اینکه از حال وضع پدر شیرین اطلاع داشت، فوری پیبرد که با مریضی سرفکار دارد. مانند پلیس کار آزموده

نگاهی باطراف اطاق انداخت. در را فوری بست و خودش را به سینی دوائی که کنار پنجه ره روی میز کوچکی قرار داشت، انداخت. یک شیشه کوچک پر از قرص و چندین جعبه دوا و یک جعبه کورامین و مقداری پنبه آنجا بود. او بیشتر دنبال آمپول میگشت، یک آمپول شکسته در سینی بود.

خود جعبه را زیر میز پیدا کرد، یکی دو مرتبه پرسید: کجا بیتان درد نمیکند؟ چون جوابی نشید و دید که قاضی دست چپش را روی سینه اش گذاشته و با دست راست آنرا نگاه داشته که بیحرکت بماند، هر دد یک آمپول نیتریت دامیل را برداشت، آن را شکست و محلول در روی پنبه ریخت و دم بینی قاضی برد. دست چپش را پیش کشید و ساعت مچیش نگاه کرد، نبض پیرمرد را گرفت. قاضی خیال کرد که میخواهد صدمه‌ای باورساند. حالت تشنجه بخش دست داد، گوئی تمام بدن بی اختیار میخواهد از خودش دفاع کند، اما ذاکری دست او را حرکت نداد. فقط نبضش را گرفت و ساعت نگاه کرد، وقتی ضربات قلب راحس کرد، قیافه‌اش آرام شد. بوی غلیظتندی در اطاق پیچید، اما آرامش صورت فقط یک لحظه بیشتر نبود. با چشم‌انش تمام اطاق را اورانداز کرد. نگاهش را بر روی میز دوخت، عقب چیزی میگشت. دست پاچه بنظر میآمد، مثل آدم بود که آمده است و میخواهد کاری انجام بدهد و برود.

چند دقیقه‌ای هر دو آرام بودند، ذاکری دستش را روی تکیه صندلی گذاشته بود، گاهی به پیرمرد و گاهی بنقش پرده‌ها و گاهی با شاثه اطاق نگاه میکرد. اما باز بر میگشت و نگاهش را باوراً روی میز میدوخت. اطاق گرم بود، شال گردنش را باز کرد، پالتورا کند

وروی صندلی انداخت، رفت دم پنجره و نسخه‌هایی که توی سینی بود، برداشت. بدقت آنها را میخواند و گاهی نگاهی بقیافه قاضی که کم کم داشت جان میگرفت، میانداخت، پیرمرد دیگر میتوانست سرش را به پشتی صندلی تکیه دهد، هر دو دستش را روی زانوها یش گذاشته بود ولی جرأت حرف زدن نداشت - شاید فکر میکرد که باین جوان جسور چه بگوید؟ چه بگوید بکسی که جرأت کرده بود بدون اجازه و خلاف میل او در حرمتی که فقط شیرین حق دخول داشت، بیاید؟ از طرفی چه بگوید بکسی که آمد واو را از مرگ قطعی نجات داد؟ اینرا خوب میدانست که اگر ذاکری نمیآمد و محلول نیتریت دامیل را باونمیرساند، بدیقین خود او بنیه نداشت که از جا برخیزد، آخ، شیرین هم که نبود، یکمرتبه فکری بنظرش رسید. آیا بهتر نیست که باذاکری تندی نکند و بزبان خوش بااو گفتگو کند. نامه شیرین را، نامه‌ای را که نوشه و رفته بود، باوبدهد و بگوید که شیرین دیگر در این خانه نیست و باو نوشه که نمیتواند در این خانه زندگی کند، در این محیط بماند، بااو، باپدرش، باکسی که محض خاطر او زندگی کرده واکنون دارد محض خاطر او جان میدهد، هم بام باشد؛ ذاکری میداند و باید بداند که شیرین کجاست، شاید برای دیدن شیرین باین خانه آمده و چون او را در اطاقش نیافته، هراسان پیش پدر شتافته است. چه تصادفی! آمده بود سراغ شیرین را بگیرد و اورا از مرگ نجات داد. اما کسی که بااو میخواست نرم و ملایم صحبت کند، همان‌ذاکری نیست، همان کسی که نخستین نامه‌ها را نوشه بود، همان کسی که زندگی اورا از مدار خارج کرد، همان کسی که در پرونده‌های خاک خورده لول میزند و آدمهای مردّه پرونده‌ها را جان می‌دهد و بجان او میاندازد؟

ذاکری سیگاری بلیش گذاشت و میخواست آن را آتش بزند.  
صدای زدن کبریت قاضی را متوجه کرد . برگشت و دید جوانک دو  
بازویش را گرفته و دود سیگار در هوا دارد پیچ میخورد. بوی دلپسند  
توتون او را برآشفته کرد و ناگهان تشرزد و گفت :

« چرا اینجا سیگار میکشید؟ مگر نمیدانید برای من بد است  
ناسلامتی میخواهید دکتر بشوید؟» .

ذاکری سیگار را انداخت توی آتش بخاری ، آتش تندریک لحظه  
آن را بلعید و فقط خاکستر باقی گذاشت . آنوقت گفت:

« شما باید راحت بکنید ، از این اطاق باید تکان بخورید. الان  
دستور میدهم که همینجا روی همین دیوان جائی برای شماردرست کنند.  
استراحت کامل شرط اول بهبودی شماست . بهیچوجه باید خودتان را  
ناراحت کنید،»

آرامش ذاکری حریه را از دست قاضی پیر و با تجربه ربود .  
ناگهان گوئی بعض گلویش را گرفت . مانند آدمی پیچاره‌ای که میخواهد  
از ناجی خود سپاسگزاری کند ، در همان حالی که روی صندلی افتاده  
بود ، گفت :

« شیرین کجاست؟»

دانشجوی پزشکی نمیخواست به بیمار لب گور حقیقتی را که  
میدانست بگوید . از طرفی او برای کار مهمی باین خانه آمده بود  
و فرصت زیاد نداشت . در عین حال نمیخواست دروغ بگوید ، جواب  
دوپهلوداد .

« من محض خاطر او اینجا آمده‌ام .  
قاضی قانع شد ، کمی فکر کرد و خودش را گرفت ، مثل اینکه

میخواهد تمام ابهت حرفهای خودش را جمع کند، پرسید: «مگر نمیدانستید که از این خانه رفته؟»

«شنیده بودم.»

«از کجا شنیده بودید!»

ذاکری کمی فکر کرد و بعد گفت: «از شما خواهش کردم که راحت بکنید والا بخودتان صدمه میزنید، شما که دارید از من باز پرسی میکنید. من جواب نمیدهم».

بیان صریح این جوان سمجح اورا بیاد استنطاقی که پس داده بود، انداخت، آنجاهم به بازپرس از همین گونه پاسخها داده بود، با وجود این دلش میخواست بداند که کی نامه‌ها را مینویسد و کاری که از دست بازپرس بر نیامده، از دست او ساخته شود، نمیخواست بمیرد و این راز را نفهمد شاید. اگر میدانست که کی اورا بدبخت کرده و باین روزنشانه از دلو اپسی در می‌آمد، شاید راحت میشد، شاید میتوانست زندگی را مطابق میل دخترش ترتیب دهد، شاید میشد که شیرین را به این خانه برگرداند و در دامن او جان داد. التماس کنان پرسید.

«آقای ذاکری، شما میبینید که من دارم آخرین روزها، شاید هم آخرین ساعتهای زندگی خودم را می‌گذرانم. میخواهم از شما یک سوال بکنم. چه خوب بود، با جوابتان از زجر من بکاهید، نویسنده نامه‌ها کیست؟»

«خیال می‌کنید اگر بدانید که نویسنده کیست، از عذابی که میکشید کاسته میشود؟»

«حتماً.»

«نه، اشتباهتان همین جاست، اگر بدانید، نه تنها بدبخت‌تر

از حدی که حالا هستید ، خواهید شد ، شاید دچار عذاب بیشتری هم

بشوید...»

قاضی گوشش را بدھان جوانک جسور دوخته بود ، این پسرک خیلی میدانست ، معلوم بود جوابی که منتظر است ، ازدهان او بیرون نخواهد آمد . اینرا میدانست ! معهذا از لحن تن و قاطع او خوش می آمد . با وجودیکه میدانست ، نامه اول و دوم را این پسرک بد ذات نوشه ، ازش خیلی بدم نمی آمد . اورا از شیرین میدانست ، از اینجهت گوش میداد ، چه میگوید ، ذا کری میگفت :

« آقای قاضی ، اگر بجای جستجوی نویسنده نامهها از خودتان این پرسش را میکردید که آیا نویسنده حقیقت را نوشه یا دروغ میگوید ، راحت تر بودید . آیا داستان کار گری که شما محکوم به پنج سال حبس کردید ، فقط برای اینکه روز تیر اندازی بطرف جمعیت ، حاضر شده بود در بیمارستان خونش را بیکی از رفقاء زخمیش بدهد ، راست است یانه ؟ اینکه مال ده سال و پانزده سال پیش نیست . این مال دو سه سال پیش در خوزستان است ؟ یادتان که نرفته . شما دادستان بودید ، پرونده بدست شما تشکیل شد ، تقاضای ده سال حبس برایش کرده بودید . قلم در دست خودتان بود . دادستان یار محمد ...»

قاضی دوید توی حرفش : « تواز کجا از مضمون این نامهها خبر داری ؟ » وحیال میکرد که با این سؤال مچ اورا گرفته و دارد رد نویسنده را پیدا میکند . اما از کری آرام بود .

« گفتم بہتان ، اگر بخواهید استنطاق کنید ، جوابتان را نمیدهم . اما این یکی را جواب میدهم : من همه این نامهها را خوانده ام . همه اینها در پرونده من است . رونوشتی از این نامهها در پروندهای که در

آگاهی دارم بایگانی است و من حق دارم پرونده خود را بخوانم . اما چیز دیگری هم میخواهم بشما بگویم : چونکه من عجله دارم و برای انجام کاری که آمده ام ، زیاد فرصت ندارم . این نامه را وقتی در این خانه پنهان بودم خواندم .»

فرصت نداد که قاضی از شپر سد که چطور در این خانه پنهان بوده است . ذا کری تمام سوراخ سنبه های این خانه و حیاط و با غ مجاور آنرا میشناخت . تمام نشانهایش صحیح بود . از آن چهار هفته ایکه پلیس تمام شهر را میگشت و میخواست نویسنده نامه را در خانه خودش و در دانشگاه و نزد رفقای دانجویش پیدا کند ، سه هفته اش را در این خانه گذرانده بود و نه تن به بگوم و نه حاجی در بان باو نگفته بودند که دخترش مرد بیگانه ای را در خانه پنهان کرده است . خانه خودش را نمیتوانست اداره کند . گاهی که شیرین پیش او میآمد و وساطت این پسر فضول را میکرد ، شاید پسرک پشت در ایستاده بود و گفتگوی آنها را گوش میداد . اظهارات این جوان گستاخ قاضی را برآشافت ، اما از طرف دیگر امیدی در دل او پدید میآورد . کسی که آنقدر با شیرین نزدیک است ، بخوبی میداند که دخترش الان کجاست و شاید بتواند دو مرتبه او را باین خانه برگرداند . تمام این زجرها یکطرف ، اما این عذاب روحی ، این شکنجه بیکسی ، این بدبختی که اگر یکبار دیگر آن حالت بحرانی چند دقیقه پیش تکرار شود و کسی بدادش نرسد ، خواهد مرد و دختر از جان شیرین ترش را دیگر نخواهد دید ، نمیتوانست تاب بیاورد . با وجود این ، بگذار پسر گستاخ هرچه میخواهد بگوید . بلکه دخترش را برگرداند .

چند لحظه ای ساکت شدند ، بعد قاضی ملايم پرسید :

« آن هفته اول را کجا بودید؟ »

« درخانه مردم دیگر، درخانه اشخاصی مثل شیرین که میدانستند حق با من است، و حاضر بودند بمن کمک کنند، مردمی که میفهمیدند حق با کی است. گناه خود را با آنها میگفتم. میگفتم که صحنه‌ای از زندگی گذشتۀ شما را در نظر تان جلوه گرساخته‌ام. مردم شما را می‌شناختند. از آنچه در شیراز، در خوزستان، در همین تهران، در گذشته و حال میکردید و میکنید، خبرداشتند و خبردارند. آنوقت بمن حق می‌دادند، بمن جا میدادند، پناه میدادند، غذا میدادند. ازمن نگهداری میکردند. شب اول که بیجا بودم و مأمورین آگاهی مرا دنبال میکردند. بی اختیار واردخانه‌ای که در ش باز بود، شدم. یک سرهنگ مرادید. پرسید: چه میخواهی؟ گفتم که مأمورین آگاهی دنبالم هستند. گفت: چه کرده‌ای؟ گفتم. مرا با طاق برد، خودش از ترس تا صبح در آن خانه نماند، ولی مرا حفظ کرد. مردم میترسند، از کینه توژی شما، از ستمگری شما میترسند، اماروی آنرا ندارند که مرا و مانند مرا از خانه هایشان بیرون کنند و تا مردم هستند و قضاوت میکنند و حق با من است، اگر چهار هفته که سهل است، چهل سال هم باشد، پناهم خواهند داد. »

« پس نامه‌ها را شما مینوشتید. درخانه من پنهان بودید و با این نامه‌های زهرآگین زندگی شیرین خانوادگی مرا تلخ می‌کردید. شما هم از «آنها» هستید؟

« فقط نامه اول را من نوشتم. »

« نامه‌های بعدی را که مینوشت؟ »

« چه اصراری دارید بدانید که نامه‌ها را چه کسی مینوشت؟ اگر

یکبار دیگر پرسید، خواهم گفت. اما بدانید، بیچاره تر از حالا خواهیدشد. من نیامده‌ام اینجا که شماران رنج بدهم شما از اعمال گذشته‌تان.

بعد لازم رنج می‌برید. من برای کار مهمتری اینجا آمده‌ام «

ذاکری با صدای بلند حرف میزد. طوفان شدیدی بیرون میخروشید گر گر هیزمی که در بخاری دیواری می‌ساخت، نمیتوانست خوش باد را خفه کند، اما فریادهای ذاکری قاضی را متوجه کرد. نکند میخواهد آنچه باور نکردنی است، بگوید. بخودش جرأت داد پرسید

« نکند میخواهید بگوئید که ... »

قاضی نفسش گرفت، نتوانست جمله را پایان برساند. نفس تازه کرد. ذاکری چشمهاش را تیز کرد و بچشم ان او دوخت و گفت:

« میخواهم بگویم که نویسنده نامه‌ها خود شیرین بود. »

قاضی آخری گفت و آهی ازته دل کشید. چندین سؤال پشت سر هم کرد. سؤالات آخری بحدی آهسته بود که جوانک نشینید. ذاکری نزدیکتر آمد و فوری بطرف سینی کنار پنجه رفت و دریک گیلاس آب چند قطره والریان چکاند و گیلاس را دهان قاضی برد. پس از آنکه قاضی جرعه‌ای سر کشید، گیلاس را دو مرتبه ازاو گرفت و روی میز کنار پنجه ره گذاشت. ذاکری دست قاضی را گرفت که نبضش راحس کند. دستش سرد و ذمناک بود. قاضی پرسید:

« چرا مینوشت؟ از کجا خبرداشت؟ چرا رفت؟ خودش مینوشت؟ پس چرا خطش رامن نشناختم؟ چرا رفت؟ آخرین پرسشی که ذاکری نشینیده بود، باز تکرار کرد و گفت. « او هم از شما است؟ »

بی حال شده بود. دردی که چند دقیقه پیش تحمل کرده بود، اورا بکلی ناتوان ساخته بود. چه مصیبه‌هایی درانتظارش بود! شیرین،

نازین ترین موجودی که در زندگی او وجود داشت و هنوزهم وجود دارد، موجب بدبختی پدر مصیت کشیده اش شده بود. چگونه او نفهمیده بود؟ چگونه خط دخترش را نشناخته بود؟ چطور میشد باور کرد؟ دلش میخواست ذاکری صحبت کند. گفته های او دیگر برایش دلداری بود.

اماذا کری نمیخواست جواب بدهد. نمیتوانست جواب بدهد. دلش میخواست بتفصیل بگوید که چرانامه مینوشت، از کجا خبر داشت، چرا رفت. اما شیرین چطور یاد گرفته بود خطش را عوض کند؟ ذاکری خبر نداشت و نمیدانست که شیرین هم از «یاران» بود یانه. این را میدانست که آمده بود هرچه سند در این خانه هست که ممکن است بحال شیرین مضر باشد، جمع آوری کند. عجله داشت، در عین حال نمیخواست این پیر مرد را باین وضع بگذارد و برود. نامه ها، مهمترین سندی که بضر رشیرین در این خانه بود، روی نمیز بود و اوققت قصدش این بود که آنها را نابود کند.

قاضی از روی صندلی بلند شد. روی دیوان دراز کشید. صندلی خودش را بذاکری تعارف کرد.

دانشجو متوجه این لطف قاضی شد والبته خوش نیامد. زیرا انجام وظیفه ای را که باومحول شده بود، دشوارتر میساخت. اگر قاضی سالم بود و با او درشتی میکرد، آسان میشد از عهده اش برآمد. اما حالا نه فقط سالم نیست و در آستانه مرگ است، ملایمت هم با بیگانه ای که بقول خودش وارد حرم او شده، بخرج میدهد. چطور وظیفه دشوار و در عین حال آسانش را انجام دهد؟ چند لحظه سکوت کرد. می اندیشید از کجا شروع کند. تصمیم گرفت بهر قیمتی شده پیر مرد بینمار را برای

پذیرفتن حقیقت تلغی که بالاخره باید بشنود ، آماده کند و آنگاه  
نامه‌ها را درآتش بخاری بسوزاند وبرود . آنوقت آغاز کرد .

« نخستین نامه رامن نوشتم . ولی وقتی آن حادثه اتفاق افتاد  
ومرا میخواستند بگیرند ، بمنظور اینکه اتهام از جانب من رفع شود ،  
دوستان تصمیم گرفتند ... »  
« کدام دوستان؟ »

« استنطاق نکنید ! شما همیشه خودرا در محکمه تصور میکنید .  
من آمده‌ام شما را محکمه و محکوم کنم . »

این را هم مجبور بود تحمل کند . یک جوان بیست و چند ساله  
شبانه بخانه‌اش ، بخلوتگاه خانه‌اش ، آمده و با کمال گستاخی با او تحکم  
میکند . چنین مقامی راه را در زندگی برای خودش تصور نمیکرد .  
در عین حال امیدش همین بود که از این راه خوبیختی ساعت آخر زندگی  
خودش را بدست آورد . چه میتوانست بکند ؟ بالاخره اگر کسی باشد  
که بتواند شیرین را باین خانه بر گرداند ، همین پسره پر رost و بس .  
بی‌حالی هم اراده اورا سلب کرده بود . تاب مقاومت نداشت . سکوت  
کرد چند لحظه‌ای ذاکری باونگریست . بعد گوئی اتفاقی نیافتاده ،  
گفتارش را دنبال کرد .

« دوستان تصمیم گرفتند ، نامه نویسی ادامه پیدا کند . قصد  
دوستان من از نوشتن این نامه بشما فقط همین بود که شمارا متوجه رأی .  
هائی که داریده میدهید بکنند . میخواستیم بشما بگوئیم : تصور نکنید ،  
آنچه کرده‌اید ، فراموش شده . مردم صبر و حوصله دارند ، اما فراموش  
نمیکنند . قضاوت مردم درباره شما از روی کارهاییست که کرده‌اید .  
ما شما را تهدید نکردیم . قصد مافقط تذکر بود . بهمین جهت دوسته

نامه، یکی آنکه من نوشتم و دونامه دیگر که توسط یکی ازیاران من نوشته شده، درشیرین دخترشما تأثیر کرد. چشم و گوش او را باز کرد اورا هشیار ساخت و بهش فهماند که در چه منجلابی دارد غوطه میزند.

شیرین یک مرتبه فهمید که پول لباس و خواراک و گردش و مسافرت و تحصیل و تفریح و مشغولیات دیگر ش از چه راههای بست آمده، به قیمت جان چه کسانی تحصیل شده. نامه دوم که بستش رسید، تصمیم گرفت که دائم درخانه بماند و به حض اینکه باز آورند رسید، اورا دنبال کند و با او آشنا شود. شیرین هم میخواست بفهمد مقصود نامه نویسان چیست. والبته برای او آسان بود. وقتی فهمید که مأمورین آگاهی درخانه بوده اند و آنها مرا گرفته اند، تصمیم گرفت که خودش کار آنها را انجام دهد. تمام روز درخانه ماند. بهنه بگوم و حاجی گفته بود به حض اینکه نامه ای از لای درافتاد. اورا خبر کنند یک روز وسط ظهر نامه سوم رسید و شیرین آورند را دنبال کرد. باهم آشنا شدند و پس از یکی دو جلسه شیرین پذیرفت که خودش زحمت نامه رساندن را بعده بگیرد. بعد از چندی حتی نامه ها را خودش نوشت. اما برای اخبار گرفتن و نامه نوشتمن کافی نبود. شیرین میرفت خود اشخاص پرونده هارا پیدا میکرد. براغ خانواده های که شما کسان آنها را محکوم کرده بودید، میرفت. بعضی از آنها را بخانه می آورد. گاهی بزندان میرفت. در بعضی پرونده ها متوجه میشد که رشو گرفته اید. پیش واسطه ها میرفت، آنها را فریب میداد، از آنها قول میگرفت، برای نجات کسی پولی را بشما برسانند و وقتی خوب مطمئن میشد، میآمد. نامه ها را، آنطوری که خود بصحت آنها ایمان آورده بود، مینوشت.

قصد ما این بود که شما را در رأی هائی که میدهید ، ودار بمالیمت و تا حدی انصاف کنیم ، اما شیرین ، دختر شما ، قصد دیگری داشت . برای او هم نبود که شما از قساوتی که اعمال میکردید بکاهید . دختر ک بیچاره وظیفه عالیتری بعهده گرفته بود . او میخواست شما را اصلاح کند . او میخواست پدرش را برآه راست بکشاند ، او میخواست پدرش و خودش را نجات بدهد . طبع بلندی داشت . ده رکارکلی و جزئی ، درلباس پوشیدن و راه رفتن ، درمواجه با مردم عادی ، با زجر دید گان وزندانیان هدف های عالی انسانی و انسان دوستی را در نظر داشت ، نمیخواست شما را برجاند . نمیخواست که شما خجالت بکشید . وقتی خوب دستانی ارزند گانی گذشتۀ شمارا میشنید ، وقتی بادقت پرونده ها را مطالعه میکرد ، طوری نامه را انشاء میکرد که شما را متنبه کند . نمیخواست شما را برجاند . چه زجرها این دختر تحمل میکرد ! چقدر پیش ما شرمنده شد ! ابتدا باور نمیکرد . گاهی ما مجبور بودیم عین پرونده هارا بیاوریم ، تاخودش بخواند واقتباس کند . تمام پرونده های یارمحمد را دادیم بخواند ، بعدها خودش بداد گستری میرفت و پرونده ها را میخواند و یادداشت میکرد . روزها بازن یارمحمد زندگی کرد ، پسر یارمحمد ، همان طفلی که شما پا روی دستش گذاشتید ، امروز مردی شده و از دوستان شیرین است و این یارمحمد ثانی حاضر است همراه دختر شما تا پای مرگ برود . دختر شما هر وقت اورامییند ، خجالت میکشد ، اما پسر یارمحمد ابدآبروی خودش نمیآورد که شیرین دختر همان قاضی است که پدر بیگناهش را در زندان کشته است . »

« من کسی رانکشتم . »

« بیخودی از خودتان دفاع میکنید . پرونده ها شما را محاکوم

میکنند. شما بهمین دلیل بیزارید از اینکه گذشته را بیادتان بیاورند.  
 فقط دنبال نویسنده نامه بودید دنبال یکی یکی مامأمور کارآگاهی  
 گذاشته بودید. چه فائده! یکی دو تا از مأمورین از دستان ما بودند.  
 ما این حقیقت را بدشیرین نگفتم، اگر میدانست که حتی با دستان  
 اواینطور رفتار میکنید، شاید کاری که چند روز پیش کرد، همان دو  
 سال پیش میکرد و مصیبی که امروز تحمل میکنید، همان وقت بسرتان  
 آمد. ما نتایجی که میخواستیم گرفتیم. تمام قضات از دستانی  
 که برای شما اتفاق افتاده بود، خبر داشتند و در رأی هائیکه درباره  
 دستان مامیداند، بیشتر وقت و احتیاط بخارج میدادند، یادتان هست،  
 وقتی دو سال پیش یاران مارامیگر فتند، هشت - مال و ده سال محکومشان  
 میکردند، حالا شاید در اثر همین نامه های تذکر آمیز، حبسها به شش  
 ماه و گاهی کمتر رسیده. البته نه فقط در اثر این تذکرات ...

مادر هر حال از کاری که کرده بودیم و نتایجی که گرفته بودیم،  
 راضی بودیم. اما شیرین بیچاره راضی نبود. او آرزو میکرد، یک روز  
 بباید و بگویید که پدرم را نجات دادم. دیگر برخلاف وجود رأی  
 نخواهد داد. چه کشید از دست شما و شما خیال میکردید که دخترتان  
 را دوست دارید. زندگیتان را پیش پای او نداخته اید.

شما خیال میکردید که همه گونه وسائل راحتی و موققیت اورا  
 فراهم کرده اید، در صورتیکه شما، گذشته شما، رفتار امروزان، اورا  
 شکنجه میداد. مامیدانستیم که دستان مرگ مادرش را بین نحو نمیداند،  
 ما مجبور بودیم باو بگوئیم و بیچاره وقتی شنید ...»

پیر مرد دلش میخواست پرسد که «چه اجرای داشتید؟». اما  
 جرأت نکرد. از تشر و تحکم جوانک میترسید. مرعوب شده بود. در

عین حال از خودش میپرسید : آیا واقعاً اجبارداشتند این داستان شوم زندگی اورا بدخلترش بگویند ؟ آخ ، چقدر ابله بود ! چطور نمیفهمید ؟ چگونه زنده کردن اشخاص پروندها دراو بی تأثیر مانده بود ! نگاهی بروی میزانداخت . نامهها هنوز روی میز او بود . جوان متوجه این نگاه شد . از روی صندلی بلند شد و بطرف میز رفت . کاغذها را با زانگاه تحقیر آمیزی وارسی کرد . گوئی بیک چیز پلیدی نزدیک شده است ، این نامه اعمال یک عمر جنایت بود .

پیرمرد دیگر درهم فرورفته بود . ذاکری میدانست که با این صحبتها دارد اورا میکشد . اما او دیگر فکر پدرشیرین نبود . او یکی از دشمنان مردم را جلو چشم میبیند ، بیاد زجرهایی که شیرین کشیده وهنوز میکشد ، افتاده بود و میخواست انتقام بگیرد .

« وقتی شیرین شنید که مادرش بچه نحوی مرده ، دیگر خودش را نمیشناخت . شما تعجب میکردید که نویسنده نامه از کجا داستان مرگ مادرش را خبر دارد . تنها کسی که از این حادثه دقیقاً اطلاع داشت و دارد ، خود شما بودید . حاجی شکور میدانست که شما اوراق او را از پرونده دزدیدید . این مطلب در پرونده ها منعکس نیست . میپرسید از کجا خبر دارد ؟ اما فراموش کرده اید که نائب فرهاد نمرده وهنوز علیل وزمین گیر در شیراز زندگی میکند . اورا محکوم به حبس ابد کردند ، بعد عفو شد و حالا زنده است . شیرین با او مکاتبه کرد . واو از مادر شیرین شنیده بود که شما اوراق را از لای پرونده دزدیدید .

شما ، آقای قاضی ، همه اش در این فکر بودید که نویسنده نامه را پیدا کنید ، در صورتی که دخترتان فقط یک آرزو داشت که پشیمان شوید سر بزمین افکنید و جلوی چشمان او شک برینزید .

چه گفتید بدخلترتان که نتوانستدر این خانه بماند؟ گویا گفته بودید که : « این یکی دیگر راست نیست ... » مقصودتان این بود که مادرش را شما نکشته اید ؟ در صورتیکه شیرین آرزو داشت که شما بگناهان خودتان اعتراف کنید واو پیر وزمندانه پیش ما بباید ومرده نجات شما را بمابدهد.

وقتی بهش گفتید : « این یکی دیگر راست نیست » امیدش قطع شد . نتوانست حضور شما را تاب بیاورد . فرار کرد ، از دست خودش فرار کرد دید دیگر دیر شده است . دو سال زحمت کشید...»

پس از حمله قلبی چند دقیقه پیش ، پیر مرد کوفتنگی خوش احساس میکرد . گوئی چندین ساعت راه رفته و داردخستگی در میکند . با تمام حواسش گفته های این پسرک پرشور را میچشید ولذت میبرد . ذا کری . یگر نویسنده نامه نبود . ذا کری آنکسی نبود که زندگی او را مختل کرده بود . این جوان وجودان بیدار شده اش بود زلفه ای جوانک پیچ خورده و افتاده بود توی صودتش . رقص شعله های نیم سوز ، خطوط صوت اورا برجسته نشان میداد . با تمام نیروئی که هنوز در اختیارش بود . سخنان اورا مزمزه میکرد ، می مکید ، لذت می برد ، بگوشش خوش میآمد . چرا دیر شده است ؟ بخود جرأت داد ، دوید توی حرف جوانک .

« چرا دیر شده ؟ »

ذا کری نشید . او حرف خودش را میزد . از شیرین صحبت میکرد . از میزان فداکاریش ، از شوزوپشت کارش ، واو ، قاضی پیر مرد ، که با چهار دست و پا بزندگانی چسبیده بود ، خوش میآمد . چه خوب شد ! حالا دخترش را میشناسد . حالا بروحیه او پی برده حالا خوشبخت

است. حالا زندگانی جدیدی شروع میکندو. آنطوری که شیرین میخواهد  
میشود .

سخنانی که از دهان این جوان پرشور در میآمد ، اورا داشت زنده میکرد . آینده زیبا ، آینده خوش و روشن را از گفته های او احساس میکرد. خودش را جوان میدید . باشیرین ، آنطوری که اولدش میخواست ، زندگی میکرد . ذاکری حق ندارد دخترش را ازاوبگیرد. ذاکری باید با شیرین در همین خانه زندگی کند . او در زندگی بذاکری کمک میکند. او را ترقی میدهد. اورا در زندگی جانشین خودش می کند . تمام کسانی که امروز مجیز او را میگویند ، فردا سبزی دامادش را پاک خواهند کرد . آنوقت ذاکری هم یارانش را ، یار محمد ثانی را ، فراموش میکند. از این کارها دست بر میدارد. دیگر ذاکری هم زشتی او را نمی بیند .

باشیرین زندگی کند ، نویسنده ای در کار نباشد ، نامه ای نفرستد. آخ، چه خوب است ، اگر بشود زندگی کرد و هر هفته یک نامه موحش ، شب زندگی او را شوم نکند .

نامه ها مردها را زنده میکرد ، کتن خودره ها ، تبعیدیها ، زندانیان و کشتگان و مردگان را بلای جان او میکرد . نامه ها او را بیاد نفرین زن یار محمد انداخت . خوب یادش بود که یار محمد چه گفته بود . گفته بود : «اللهی مثل من دلسوخته و بیچاره بشوی . اللهی ، مرد ، عاقبت بخیر نشوی. اللهی اگر اولاد داری ، توی دامت مث مرغ سر کنده پر پر بزن و تو نتوانی چاره اش را بکنی ...» نکند ، همانجوری دارد میشود که این زن شوم پیشگوئی کرده بود .  
چه پیشگوئی عجیبی ! حالا آن زن پسرش را دارد و با او زندگی

میکند و شاید هم خوشبخت است و یار محمد را بکای فراموش کرده .  
اما او دختر دارد و ندارد . دخترش باو نامه نوشته که نمیخواهد راین  
خانه زندگی کند . بیزار است ، از پدر پیرش که محض خاطراوزندگی  
کرده ، محض خاطر او دارد میمیرد ، بدش میآید . ننک دارد از اینکه  
با اودر زیریک بام زندگی کند .

ذاکری مشغول کار خودش بود . او از شیرین گفتگو میکرد . در  
ضمن گفتگو ناگهان نگاهی به ساعت کرد و یکه خورد ، مثل اینکه  
کاری دارد و نزدیک است دیر بشود . اما حرفش را ادامه داد :

« ... نتوانست ، آنچه کرد نتوانست شما را نجات بدهد . خیال  
میکرد بانجات شما همه چیز را بdest آورده ، بمقصود رسیده ، خوشبخت  
است . روزهای اول نامید بود . اما حالا دیگر فهمیده ، فهمیده ، که  
رهائی شما مرحله‌ای بیش نیست . حالافکر نجات همه است . از همه  
چیزاین خانه بیزار شده ، از هر چه دور و برش بود ، بدش هی آید . دیگر  
حالا بامید آینده زنده است . چطور شما نمی فهمیدید ؟ هر شب از خواب  
میمیرید و تصور میکرد که پشت پرده اطاق ، زیر صندلی ، دم در ، توی  
زیر زمین ، زیر شیر ، در حمام زیبائی که برایش ساخته اید ، همه کنک  
خوردها ، تبعید شدگان ، حبسیها ، محکومین ، کشتگان و مردها  
دارند کشیکش را میکشند . حالا که دیگر میشناسیدش ! نامه ای را که  
بشما نوشته و دلائل ترک خانه پدری را در آن آورده ، من خوانده ام .

... حیف که دیر وقت است و باید بروم . والا خیلی حقائق تlux  
داشم برایتان بگویم ..»

ناگهان حرفش را قطع کرد . قاضی چشمهاش را به صورت پسرگ  
دوخته بود . هر وقت که شعله آتش ، چشمها جوان را روشن میکرد ،

دل قاضی هوری میریخت پائین . میدید که چشمها بر قی میزند و میخواهند از او انتقام بگیرند . با وجود این دلش خوش بود باینکه سخنانش را گوش بدید . این اشاره ذا کری بدیر وقت بودن و رفتن مثل این بود که قوه مرموزی دارد اورا به پرتگاه مرگ میافکند . پسره جلنبر داشت اورا محاکمه میکرد . میخواست او را محکوم کند . نمیخواست این خفترا تحمل کند . اما این رامیدانست که هروakanش ناپخته و نسنجیده ممکن است زندگانی او را برای همیشه برهم زند . ازین جهت سکوت کرده بود که بگذارد آتش عواطف او خاموش شود ، دق دلش را در بیاورد و بعد او را نرم کند ، ازش بخواهد ، التماش کند که دخترش را بخانه برگرداند . اما پسرک میخواهد برود ، به ساعتش نگاه میکند ، برای چه آمده بود ؟ جرأت نداشت از او حرف پرسد .

آیا زندگی ، هرچه هم عزیز باشد ، باین خفت ، به تحمل اینهمه رنج میارزد ؟ ! مثل اینکه سرنوشت او را محکوم کرده بود که تک و تنها در این خانه بمیرد . بازهم یاد نفرین آن زن افتاد ، آن زن نامايد . عیال یارمحمد اقلال در نا امیدی میتوانست دشنام بگوید ، نفرین کند . اما او این قدرت را هم نداشت . چه خوب بود ، اگر این جوانک چند ساعت دیگر در این خانه میماند . آنوقت او را متلاعده میکرد که دخترش را برگرداند ، با اودر همین خانه زیرسایه او باشیرین با بچه های قدونیم قد زندگی کند ، البته بدون نامه هایی که از لای پرونده جمع آوری شده باشد .

چقدر این باران ذا کری ظالم هستند . دختر او را ازش گرفته اند . ممکن نیست . چنین چیزی ممکن نیست . چطور ممکن است که

نویسنده این نامه‌ها شیرین باشد ، شیرین خوش زبان ملوس ، شیرین که رشتی اورا نمیدید و درک نمیکرد ، شیرین که وقتی پنج ساله بود روی میز میایستاد ، دست بگردش می‌انداخت و میگفت : « باباجان ، دوست دارم .» آخ ، چه کرده‌اند ! بچه روزی اورا نشانده‌اند !

سکوت داشت غیرقابل تحمل میشد. از طوفان هزار صدای مهیب شنیده میشد. در عین حال ظاهرآ همه چیز آرام بود. در این اطاق همه چیز آرام بود اما گوئی خارج از این محیط خیلی اتفاق‌ها میافتد.

ذاکری مردد بود. بنظر می‌آمد که عجله دارد و میخواهد برود.

اما نگاهش را به هیکل واخوردۀ پیرمرد دوخته بود و او را بر انداز میکرد. این نگاه هم حاکی از ترحم بود و هم نقرت. نگاهی باطاق و روی میز انداخت و سکوت را شکست. « خیال میکردم در این حصن حصین مصون هستید. میدانستم که هیچکس جز شیرین حق دخول باین «حرم» را ندارد. عمدآ آمدم. هر کاری که در اداره میکردم، در محمکمه و درداد گستری، در شوراهما و مطبوعات، در این اطاق از یادتان میرفت. نامه‌ها بشما نشان داد که این دژ استوار این اندازه هم استوار و پایدار نیست. خودتان را با دخترتان یکی میدانستید، اما هیچ وقت دوم وجود آنقدر از هم فاصله نداشتند. هیچ وقت دختری آنقدر از پدرش باید بروم. برای انجام کار مهمی اینجا آمده‌ام ... »

ناگهان جست زدبطرف میز و نامه‌ها را برداشت و آنها را در آتش انداخت. پیرمرد خواست از جا بپردازد و او را بگیرد، ولی ذاکری با یک حرکت تند و چاپک نگذاشت، پیرمرد از روی صندلی بلند شود. آتش نامه‌ها را سوزاند. شعله‌ها رنگ بر نگشیدند.

قاضی فریاد کرد :

« چرا نامه‌ها رامی‌سوزانی ؟ اینها یادگار دختر من است . »

« دختری که از پدری مانند شما ننک دارد . اینها دلائل جرم شیرین است . اگرچه خط تغییر کرده ، اما بازسندی در دست شماست .  
وظیفه من همین بود . آمده بودم اینها را بسوزانم و بروم . »  
بادوق و شوق جوانی که کار مهمی انجام داده ، دستپاچه بطرف شال گردن و پالتوش رفت .

پیر مرد دیگر از جا بلند شده بود . کم کم خود را بجوان که از فرط غرور سرش را بالا وسینه‌اش را کجکی گرفته بود ، نزدیک شد ، اما قاضی این بار دستهایش را روی شانه‌های ذاکری گذاشته بود ، مانند اینکه میخواهد او را در آغوش بگیرد و یا او را بیوسد .  
زشتی زنده اوداکری را بیزار کرد . در عین حال داش نمیخواست پدر شیرین را در این حال ببیند ، نمیخواست باوبی احترامی کند .  
پیر مرد باو گفت :

« دختر مرا بمن پس بده ! ».

« گفتم که دیر شده . »

« چرا دیر شده . من پشیمانم . از کرده‌های خود پشیمانم . حاضر من ، هر طوری که شما بخواهید ، هر طوری که او بخواهد رفتار کنم . »  
ذاکری فکری کرد . فکر کرد چه جوابی بدهد . آیا پیر مرد میتوانست پشیمان بشود و کفاره یک عمر جنایت را بدهد . صلاح دید جوابی نداشت . پالتوش را روی دوشش انداخت و بطرف در رفت :

« شیرین را یک ساعت پیش گرفتند . امشب در زندان است . آمده بودم اینجا رختخواب برایش بفرستم و دلائل « جرم » او ، نامه‌ها را بسوزانم هر دقیقه ممکن است آدمهای کارآگاهی بیایند . من کار خودم

را کردم . شما خودتان وظیفه‌تان را میدانید . خدا حافظ !  
قاضی تاب نیاورد ، افتادروی صندلی ، گریه میکرد و میگفت:

«بیچاره‌ام کردید . دخترم را بدبخت کردید .»  
ذاکری دم در نه بگوم را صدا کرد . نه سرش را از لای در  
بدرون اطاق آورد ، اجازه نداشت وارد اطاق شود .  
ذاکری دست او را گرفت و پیرزن را بدرون اطاق کشاند و باو

دستور داد :

« اطاق را گرم نگهدار ! اگر باز حال آقا بد شد ، فوری حاجی  
را دنبال دکتر بفرست .»

بعد باویادداد که آمپول نیتریت دامیل را چگونه روی پنهان بریزد  
وزیر بینی قاضی نگهدارد . « از اطاق هم خودت بیرون نشو .»

قاضی هنوز ناله میکرد :

«بیچاره‌ام کردید . دخترم را بدبخت کردید . اسیرش کردید !»  
ذاکری در اطاق را باز کرد و موقعی که می خواست خارج شود  
گفت :

« غصه دخترتان را نخورید ، او در راه آزادی است »

باران هنگامه کرده بود . باد چنگ میانداخت و میخواست زمین را از جا بکند . درختان کهن بجان یکدیگر افتده بودند . از جنگل صدای شیون زنی که زجر میکشید میآمد . غرش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود . رشته‌های باران آسمان تیره را بزمین گل آلود میدوخت . نهرها طغیان کرده و آبها از هر طرف جاری بود . دو مأمور تفنگ بدست گیله مرد را به فومن میبردند . او پتوی خاکستری رنگی بگردنش پیچیده و بسته‌ای که از پشت او آویزان بود در دست داشت . بی‌اعتنابه با دبوران و مأمور و جنگل و درختان تهدید کننده و تفنگ و مرگ پاهای لختش را بآب میزد و قدم‌های آهسته و کوتاه بر میداشت . بازوی چپش آویزان بود، گوئی سنگینی میکرد . زیر چشمی بماموری که کنار او راه میرفت و سرنیزه‌ای که باندازه یک

کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکمه‌چکه‌آب می‌آمد، تماشا می‌کرد. آستین نیم تنہ‌اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می‌شد، با آسانی در آن فرمیرفت. گیله مرد هر چند وقت یکبار پتو را رها می‌کرد و دستمال بسته را بدست دیگرش میداد و آب آستین را خالی می‌کرد و دستی بصورتش می‌کشید، مثل اینکه وضع گرفته و آخرین قطرات آب را از صورتش جمع می‌کند. فقط وقتی سوی کمر نگ چرا غ عابری صورت پهن استخوانی و چشم‌های سفید و درشت و بینی شکسته اورا روشن می‌کرد، وحشتی که در چهره او نقش بسته بود نمودار نمی‌شد.

مامور اولی با اسم محمد ولی و کیل باشی از زندانی دلپری داشت. راحتش نمی‌گذاشت. حرفا‌ی نیش‌دار باومیزد. فحشش میداد و تمام صدماتی را که راه دراز و باران و تاریکی و سرماهی پائیز باو میرساند از چشم گیله مرد میدید.

«ماجرای جو، بیگانه پرست. تودیگه میخواستی چی کار کنی؟  
شلوغ میخواستی بکنی! خیال میکنی مملکت صاحب نداره...»

«بیگاه پرست» و «ماجرای جو» رامحمدولی از فرمانده یاد گرفته بود و فرمانده از رادیو و مطبوعات ملی آموخته بود.

«شش ماهه دولت هی داد میزند، میگه بیائید حق آربابو بیدید، میگه کسی حرف گوش میده، به مفت‌خوری عادت کردند. اون مهمه را لولوبرد. گذشت، دوره هرج و هرج تمام شد. پس ما اک از کجا نزد گی کنه؟ مالیات را از کجا بده؟ دولت پول نداشته باشه، پس تکلیف ماچیه؟ همینطوری کردید که پارسال چهارماه حقوق ما را عقب انداختند. اما دیگه حالا دولت قوی شده. بشویک بازی تموم شد. یک‌ماهه که هی میام تو قوه خونه. از این آبادی بآن آبادی میرم: میگم بابا بیائید حق

اربابو بديد. اعلن دولتو آوردم ، چسبوندم برashون خوندم که اگر رعایا نخوان سهم مالکوبند « بسر کار... فرمانده پادگان... مراجعيه نموده تا بوسیله امنیه کلیه بهره مالکانه آنها وصول وايصال شود. » بهشون گفتم که سر کار فرمانده پادگان کيه ، تو گوششون فرو كردم که من همه کاره اش هستم . بهشون حالی کردم که وصول وايصال يعني چه . مگر حرف شنقتند؟ آخه ميگيد: مالك زمين بده ، بذر بدنه . مخارج آبياري رو تحمل کنه و آخرش هم ندونه که بهره مالکونه شوميگيره يانه ! ندادند ، حالا دولت قدرت داره ، دو برابر شو ميگيره . ما که هستيم: گردن گلخت تر هم شديم . لباس اميريکائي ، پاليتو اميريکائي ، کاميون اميريکائي ، همه چي داريم. مگر کسی گوش ميداد. سهم مالك چيه ؟ دريغ ازيك پياله چاي که بمن بندن . حالا... حالا...»

بعد وققهه ميزد و ميگفت : « حالا ، خدمتون ميرسند . بگو ببینم تو چه کاره بودی ؟ لاور<sup>(۱)</sup> بودی ؟ سواد داري ...»

گيله مرد گوشش باين حرفا بدهكار نبود و اصلا جواب نميداد . از تو لم تا اينجا ييش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت محمد ولی و کيل باشي دست بردارنبود . تهدید ميکرد ، زخم زبان ميزد ، حساب کهنه پاك ميکرد . گيله مرد فقط در اين فکر بود که چگونه بگريزد . اگرا زاين سلاحی که دست و کيل باشي است ، يكى دست او بود ، گيرش نمياوردنند . اگر سلاح داشت ، اصلا کسی اور اسر زراعت نميديد که باين مفتی مأمور بتواند بيايد واورا بيرد . چه تفنگ هاي خوبی دارند ! اگر صد تا ازاين هادست آدمهای آگل بود ، هيچ کس نميتوانست پاشو توجه نگل بگذارد . اگرا زاين تفنگ ها داشت . اصلا خيلي چيزها ،

اینطوری که امروزهست ، نبود. اگر آنروز تفنگ داشت، امروز صغرا زنده بود و او محض خاطر بچه شیر خواره اش مجبور نبود سرزراعت بر گردد وزخم زبان آکل لولمانی را تحمل کند که باومیگفت : تو هرد نیستی ، تو ننه بچهات هستی - اگر صد تا زاین تفنگها دردست او و آگل لولمانی بود، دیگر کسی اسم بهره مالکانه نمیبرد . - تفنگ چیه ؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش میآمد، کار این و کیل باشی شیرهای را میساخت . کاش باران بند میآمد و او میتوانست تکه چوبی پیدا کند. آنوقت خودش را بزمین میانداخت، بایک جست بر میخاست و دریک چشم بهم زدن با چوب چنان ضربتی بر سر نیزه وارد میکرد که تفنگ از دست محمد ولی بپرد ... کار او را میساخت ... اما مأمور دومی سه قدم پیش از حرکت میکرد ! گوئی وجود او شکالی در اجرای نقشه بود . اورانمیشناخت . هنوز قیافه اش راندیده بود ، با او یک کلمه هم حرف نزد بود .

کشتن کسی که آدم اورا ندیده و نشناخته کارآسانی نبود . او، اگر قاتل صغرا گیرش میآمد، میدانست که باش چه کند. بادنداهایش حنجره اورانمیدرید . بناخهایش چشمهاش را در میآورد ... گیله مرد لرزید ، نگاه کرد. دید محمد ولی کنار اوراه میرود و از سر نیزه اش آب میچکد. از جنگل صدای زنی که غش کرده و جیغ میزند، میآید .

محض خاطر بچه اش امروز گیر افتاده بود . حرف سر این است که تا چه اندازه اینها از وضع او باخبر هستند . تا کجا یش را میدانند؟ محمد ولی باو گفته بود : «خان نائب گفته یک سریا تا فومن و برو . میخواهند بدانند که از آگل خبری داری یا نه » بحرف اینها نمیشود اعتماد کرد و آگل تا آن دقیقه آخر باو گفت « نرو، بر نگرد ، نرو سر

زراعت ! » پس بچه‌اش را چه بکند؟ اورابکه بسپرد ؟ اگر بچه نبود،  
دیگر کسی نمیتوانست اورا پیدا کند . آنوقت چه آسان بود گرفتن  
انتقام صغرا . از عهده صدها از اینها بر میآمد . اما آگل لولمانی آدم  
دیگری بود . چشمش راهم میگذاشت و تیر در میکرد . مخصوصاً از  
وقتی که دخترش مرد ، خیلی قسی شده بود . او بیخودی همینظری  
میتوانست کسی را بکشد . آگل میتوانست با یک تیر از پشت سر کملک  
مأمور دومی را که سه قدم پیشاپیش او پوینهایش را بآب و گل میزند  
بکند ، اما اینکار از دست او برنمیآمد . ازاوساخته نیست . محمد ولی  
را دیده بود . اورامیشناخت ، شنیده بود روزی بکومه او آمده و گفته  
بوده است : « اگه فوری پیش خان نائب به فومن نره . گلوی بچه را  
میزنم سرنیزه هیبرم تا بیاید عقب بچه‌اش ». این را به مار جان  
گفته بود .

مأمور دومی پیشاپیش آنها حرکت میکرد . از آنها بیش از سه  
قدم فاصله داشت . او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود . اورا  
از خاش آورده بودند . بیخبر از هیچ جا آمده بود گیلان . برنج این  
ولایت بهش نمیساخت . همیشه اسهال داشت ، سرداش میشد . باران و  
رطوبت بیحالش کرده بود . با دو پیتو شبها یخ میکرد . روزهای اول  
هر چه کم داشت از کومهای گیله مردان جمع کرد . با آسانی میشد  
اسمی روی آن گذاشت . « اینها اثاثیه‌ایست که گیله مردان قبل از  
ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند ». اما بدبختی  
این بود که در کومه‌ها هیچ چیز نبود . در تمام این صفحات یک تکه  
شیشه پیدا نشد که با آن بتواند ریش خود را اصلاح کند چه برسد با آینه .  
مأمور بلوچ هزة این زندگی را چشیده بود . مکرر زندگی خود آنها

را غارت کرده بودند. آنجا درولایت آنها آدمهای خان یکمرتبه مثل مور وملخ میریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هرچه داشتند میبردند. بهبچه و پیرزن رحم نمیکردند. داغ میکردند، یکی دومرتبه که مردم ده بیچاره میشدند، کدخداد را پیش خان همسایه میفرستادند واز او کمک میگر فتندو بدین طریق دهکدهای بتصرف خانی درمیآمد. این داستانی بود که بلوچ از پدرش شنیده بود. خود اوهر گزرعیتی نکرده بود. او همیشه ازوقتی که بخاطرش هست تفنگدار بوده و همیشه هزدورخان بوده است. اما دربچگی مزء غارت و بی خانمانی راچشیده بود. مأمور بلوچ وقتی فکر میکرد که حالا خود او مأمور دولت شده است وحشت میکرد، برای اینکه او بهتر از هر کس میدانست که در زمان تفنگداریش چند نفر امنیه و سر باز کشته است. خودش میگفت: «باندازه موهای سرم.» برای اوزندگی جدا از تفنگ وجود نداشت. او باتفنگ بدنیا آمده، با تفنگ بزرگ شده بود و با تفنگ هم خواهد مرد، آدم کشی برای اومتل آب خوردن بود، تنها دفعه‌ای که شاید از آدم کشی متاثر شد، موقعی بود که با سر، سر باز حوانی را که شتر ورش داشته بود، دریابان داغ دنبال کرد. شتر طاقت نیاورد، خوابید، سر باز تفنگش را انداخت زمین و پشت پالان شتر پنهان شد، بلوچ چند تیر انداخت و نزدیکش رفت. تفنگ او را برداشت و میخواست سرش را که از پشت کوهان شتر دیده میشد، هدف قرار دهد که سر باز داد زد: «امان برادرم را نکش!» او گفت: «پس چه کارت کنم؟ نکشمت از بی آبی میمیری!» بعد فکر کرد پیش خودش و گفت: «یک گلوله هم یک گلوله است» افسار شتر را گرفت و بر گشت: «یه میدان آنطرف تر، چشممه است. برو خودت را به آنجا برسون.»

صد قدمی شتر را یدک کشیده و بعد خواست اورا رها کند ، چونکه بدرد نمیخورد . دید نمیشود سر باز و شتر را همینطور بحال خودشان گذاشت ، بر گشت و بایک تیر کار سر باز را ساخت . این تنها قتلی است . که گاهی او را ناراحت میکند . خودش هم میدانست که بالاخره سر نوشت او نیز یک چنین هرگی را دربر دارد . پدرش ، دوپرادرش ، اغلب کسانش نیز با ضرب تیر دشمن جان سپرده بودند . وقتی خانها بتهران آمدند و کیل شدند ، او نیز چاره نداشت جزا ینکه امنیه شود . اما هیچ انتظار نداشت که اورا از دیار خود آواره کند و به گیلانی که آنقدر مرطوب و سرد است بفرستند ، مأمور بلوج ابدآ تو جهی بگیله مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمیکرد که گیله مرد فرار کند یا نکند . باو گفته بودند که هر وقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او بتفنگ خود اطمینان داشت . مأمور بلوج در این فکر بود که هر طوری شده پول و پلهای پیدا کند و دو مرتبه بگریزد بهمان بیابانهای داغ ، بالاخره بیابان آنقدر وسیع است که امنیهها نمیتوانند اورا پیدا کنند . هر کدام از این مأمورین وقتی خانه کسی را تفتشیش میکردن ، چیزی گیرشان می آمد . در صورتیکه امروز صبح در کومه گیله مرد و کیل باشی چهار چشمی مواظب بود که او چیزی بجیب نزند . خودش هرچه خواست کرد ، پنجاه تومان پولی که از جیب گیله مرد در آورد ، صورت جلسه کردن و بخودش پس دادند . فقط چیزیکه او تو انسست بدست آورد ، یک تپانچه بود . آنرا در کروچ لای دستهای برنج پیدا کرد . یک مرتبه فکر تازه ای بکله مأمور بلوج زد . تپانچه اقلام پنجاه تومان میارزد . بیشتر هم میارزد ، پایش بیفتند ، کسانی هستند که صد تومان هم میدهند ، ساخت ایتالیاست . فشنگش کم است . . . حالا کسی هم اسلحه نمیخرد .

این دهاتیه‌امال خودشان راهم می‌اندازند توی دریا. پنجاه تومان می‌ارزد.  
بشرط آنکه پول را با خود آورده و بکسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشت مشت باران را توی گوش و چشم  
مأمورین وزندانی می‌زد. می‌خواست پتورا از گردن گیله مرد باز کند  
و بارانی‌های مأمورین را بیغما بیرد. غرش آبهای غلیظ جینه هرگابی-  
های وحشی را خفه می‌کرد. از جنگل گوئی زنی که درد می‌کشید،  
شیون می‌زند. گاهی درهم شکستن ریشه یک درخت کهن زمین را بلزه  
می‌آورد. یک موج باد از دوربا خشاخش شروع و با زوزه وحشیانه‌ای  
ختم می‌شود. تاقهوه خانه‌ای که رو بآن درحر کت بودند، چند صد ذرع  
بیشتر فاصله نبود، اما در تاریکی و بارش و باد سوی کم رنگ چراغ  
نقی آن دور بنظر می‌آمد.

وقتی بقهوه خانه رسیدند، محمد ولی از قهوه چی پرسید:

«کته داری؟»

«داریمی»<sup>۱</sup>

«چای چطور؟»

«چای هم داریمی»<sup>۲</sup>

«چراغ هم داری؟»

«های دانه»<sup>۳</sup>

«اطاق بالا را زود خالی کن!»

«بوجورو اطاق، توتون خوشکا کو دیم.»<sup>۴</sup>

«زمینش که خالی است.»

---

۱- داریم ۲- چای هم هست

۳- همین یکی را داریم.

۴- اطاق بالا توتون خشک یکده ایم

« خالیه »

« اینجا پست امنیه نداره ؟ »

« چرخ ، داره ۱ »

« کجا ؟ »

« اینده اوطرف تر - شب ایسا بید ، بوشونیدی ۲ »

« بیا مارا بیر باطاق بالا. »

« اطاق بالا » رو بایوان بازمیشد . از ایوان که طارومی چوبی داشت ، افق روشن پدیداربود . اما باران هنوز میبارید و در اطاق کاه گلی که به سقف آن بر گهای تو تون و هندوانه و پیاز و سیر آویزان کرده بودند ، بوی نم میآمد . محمد ولی گفت :

« یا الله ، میری گوشۀ اطاق ، جنب بخوری میز نم ». بعد رو کرد

به قهوه چی و پرسید .

« آنطرف که راه بخارج نداره ؟ »

قهوه چی وقتی گیله مرد جوان را در نور کم رنگ چراغ بادی دید ، فهمید که کار از چه قرار است و در جواب گفت .

« راه نداره . سر کار ، انم از هوشانه کی ماشینالوختا کوده ؟ ۳ »

« برو ، مردیکه ، عقب کارت . بیشرف ، نگاه ببالا بکنی همه

بساطتو بهم میز نم . خود تو از این بدتری . »

بعد رو کرد بدمامور بلوج و گفت :

« خان ، اینجا باش ، من پائین کشیک میدم ، بعد من میام بالا ،

تو برو پائین کشیک بکش و چائی هم بخور . »

۱- چراندارد . ۲- کمی آنطرف تر . سر شب اینجا بودند رفتنند .

۳- راه ندارد . سر کار ، اینهم از آنهاست که اتوموبیل رالخت کردند ؟

گیله مرد در اطاق تاریک نیم تنه آستین کوتاه را از تن کند و آب آنرا فشارداد، دستی پپاهاش کشید. آب صورتش را جمع کرد و بزمین ریخت. شلوارش را بالا زد، کمی ساق پا و سر زانو و رانهاش را مالش داد، از سرما چندشش شد، خود را تکانی داد و زیر چشمی نگاهی به مأمور دومی انداخت.

مأمور بلوچ تفنگش را با هر دو دست محکم گرفت و درایوان باریکی که ماین طارومی و دیوار اطاق وجود داشت ایستاده بود و بافق تماشا میکرد.

در تاریکی جز تغیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی‌های وحشی صدائی شنیده نمیشد. گوئی در عمق جنگل زنی شیون میکشیده مثل اینکه میخواست دنیا را پرازناله و فغان کند.

بر عکس محمد ولی مأمور بلوچ هیچ حرف نمیزد. فقط سایه‌او در زمینه ابرهای خاکستری که در افق دائماً در حرکت بود علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی بروی گیله مرد بسته است. باد کومه را تکان میداد و فغانی که شبیه به شیون زن درد کش بود. خواب را از چشم گیله مرد میربود، بخصوص که گاه گاه باد ابرهای حائل قرص ماه را پرا کنده میکرد و برق سرنیزه و فلز تفنگ چشم او را خسته میساخت.

صدائی که از جنگل میآمد، شبیه به ناله صغرا بود، درست همان موقعیکه گلونهای از بالاخانه کومه کدخدادر تو لم به پهلویش خورد. صغرا بچه را گذاشت زمین و شیون کشید . . .

«نمیخواهی فرار کنی؟»

«نه!»

بی اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد.  
او تصمیم داشت با اینها حرف نزند. چون این را شنیده بود که با مأمور  
نیاید زیاد حرف زد. اینها از هر کلمه‌ای که از دهان آدم خارج شود، بتفع  
خودشان نتیجه می‌گیرند. در استنطاق باید ساکت بود. چرا بی خودی  
جواب بدهد. امنیه می‌خواست بفهمد که او خواب است یا بیدار و از  
جواب او فهمید، دیگر جواب نمیدهد.

«بین چه می‌گم!» صدای گرفته و سرما خورده بلوچ در نفیر باد  
گشود، طوفان غوغای می‌کرد، ولی در اطاق سکوت و حشت زائی حکم فرمای  
بود، گیله مرد نفسش را گرفته بود.

«ترس!»

گیله مرد می‌ترسید. برای اینکه صدای زیر بلوچ که از لای لب  
و ریش بیرون می‌آمد، اورا بوحشت می‌افکند.

«من خودم مثل توراهزن بودم.

بلوچ خاموش شد دل گیله مرد هری ریخت پائین، مثل اینکه  
اینها بوئی برده‌اند. «مثل توراهزن بوده‌ام.» نا مسلمان دروغ می‌گوید،  
می‌خواهد ازاو حرف در بیاورد.

هیبت خاموشی امنیه بلوچ را متوجه کرد. آهسته تر سخن گفت:

«امروز صبح که تو کروچ تقیش می‌کردم...»

در تاریکی صدای خش و خش آمد، مثل اینکه دستی به دسته‌های  
برک توتون که از سقف آویزان بود، خورد.

«تکان نخورمیز نم!» صدای بلوچ قاطع و تهدید کننده بود.

گیله مرد در تاریکی دید که امنیه بطرف او قراول رفته است.

«بنشین!»

دهاتی نشست و گوشش را تیز کرد که با وجود هیاهوی سیل و  
باران و باد دقیقاً کلماتیرا که از دهان امنیه خارج میشود بشنود. بلوچ  
پچ پچ میکرد:

« تو کروج - می شنوی؟ - وسط یکدسته برنج یه تپونچه پیدا  
کردم . تپونچه رو که میدونی مال کیه . گزارش ندادم .  
برای آنکه ممکن بود که حیف و میل بشه . همراهم آورده ام  
که خودم بفرمانده تحولی بدم ، میدونی که اعدام روی شاخته .  
سکوت . مثل اینکه دیگر طوفان نیست و درختان کهن نعره  
نمیکشند و صدای زیربلوچ تمام این نعرهها و هیاهو و غرش و ریزشها  
را می شکافت .

« گوش میدی؟ نرس، من خودم رعیت بودم، میدونم تو چه میکشی،  
ما از دست خانهای خودمان خیلی صدمه دیده ایم ، اما باز رحمت بخانهای  
از آنها بدتر امنیه ها هستند. من خودم مدتی یاغی بودم - باندازه موهای  
سرت آدم کشته ام ، برای اینست که امنیه شدم ، تا از شر امنیه راحت  
باشم ، از من نرس! خدا را خوش نمیاد که جوانی مثل تو فدا بشه، فدای  
هیچ و پوچ بشه، یکماهه که از زن و بچه ام خبری ندارم، برایشان خرجی  
نفرستادم . اگر مغض خاطر آنها نبود ، حالا اینجا نبودم ، میخواهی  
این تپونچه را بهت پس بدهم ؟ »

گیله مرد خر خرنفس میکشید ، چیزی گلویش را گرفته بود ،  
دلش میتپید ، عرق روی پیشانیش نشسته بود ، صورت مخوفی از امنیه  
بلوچ در ذهن خود تصویر کرده و از آن در هراس بود ، نمیدانست چکار  
کند . دلش میخواست بلند شود و آرامتر نفس بکشد.

« تکون نخور! تپونچه در دست منه . هفت تیره ، هر هفت فشنگ

در شونه است ، برای تیر اندازی حاضر نیست ، بخواهی تیر اندازی کنی ، باید گلنگدن را بکشی ، من این تپونچه را بہت میدم . « دیگر گیله مرد طاقت نیاورد .

« نمیدی ، دروغ میگی ! چرا نمیداری بخوابم ؟ زجرم میدی ! مسلمانان بدادم برسید ! چی میخواهی از جونم ؟ » اما فریادهای او نمیتوانست بجایی برسد ، برای اینکه طوفان هر گونه صدای ضعیفی را در امواج بادوباران خفه میکرد .

« دادنزن ! - نرس ! بہت میدم ، بہت بگم - اگر پات به اداره امنیة فومن برسه ، کارت ساخته . مگه نشنیدی که چندروز پیش یک اتوبوسو توی جاده لخت کردند . از آنروز تا حالا هرچی آدم بوده ، گرفته اند ، من مسلموں هستم : بخدا و پیغمبر عقیده دارم ، خدارا خوش نمیآید که ... » گیله مرد آرام شد . راحت شد ، خیلی ما را گرفته اند . از او میخواهند تحقیق کنند .

« چرا داد میز نی ؟ بہت میدم ! اصلا بہت میفروشم . هفت تیرمال تواست . اگر من گزارش بدم که تو خونه تو پیدا کردم ، خودت میدونی که اعدام رو شاخته ، بخودت میفروشم ، پنجاه تومان که می ارزه ، تو ، تو خودت میدونی با محمد ولی ، هان ؟ نمی ارزه ؟ پولت پیش خودته . یا دادی بکسی . ؟ »

گیله مرد آرام شده بود و دیگر نمیلرزید ، دست کرد از زیر پتو دستمال بسته ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکناس دو تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود حاضر دردست نگهداشت .

« بیابگیر !

حالا نوبت بلوج بود که بترسد .

« نه، اینطور نمیشه ، بلندمیشی وامیسی ، پشت را میکنی بمن.  
پول را میندازی توی جیبت ، من پول را از جیبت درمی آورم ، او نوچت  
هفت تیر را میندازم توی جیبت ، دستت را باید بالانگهداری . تكون  
بخوری باقنداق تفمگ میز نم توسرت ، بین من همه حقه هائیرا که تو  
بخواهی بزنی ، بلدم ، تمام مدتی که من کشیک میدم باید رو بدیوار پشت  
بمن وايسی ، تکان بخوری گلو له توی کمرت است ، وقتی من رفتم ،  
خودت میدونی باو کیل باشی . »



شرشر آب یکنواخت تکرار میشد. این آهنگ کشنده جان گیله  
مرد را بلب آورده بود . آب از ناودان سرازیر بود . این زمزمه نغمه  
کوچکی در میان این غلیان و خروش بود. ولی بیش از هر چیز دل و  
جگر گیله مرد را میخورد . دستهایش را بدیوار تکیه داده بود . گاه  
بادیکی از بسته های سیر را بحر کت در میآورد و سرانگشتان اوراق لقلک  
میداد . پیراهن کرباس تر به پشت او می چسبید . طبانچه در جیش  
سنگینی میکرد . گاهی تایکدیقه نفسش را نگاه میداشت تا بهتر بتواند  
صدای را که میخواهد بشنود . او هنوز صدای پای محمد ولی بود که  
به پله های چوبی بخورد . گاهی زوزه باد خفیف تر میشد ، زمانی در  
ریزش یکنواخت باران و قفهای حاصل میگردید و بالنتیجه در آهنگ  
شرشر ناودان نیز تأثیر داشت ، ولی صدای پا نمیآمد . وقتی امنیه بلوچ  
داد زد : « آهای ، محمد ولی ؟ آهای محمدولی ! » نفس را حتی کشید .  
این یک تغییری بود . « آهای محمدولی ... » گیله مرد گوشش را تیز  
کرده بود . بمحض این که صدای پاروی پله های چوبی بگوش برسد ،  
باید خوب مراقب باشد و در آن لحظه ایکه امنیه بلوچ جای خود را به

محمد ولی میدهد، برگرد و از چند ثانیه‌ای که آنها با هم حرف میزنند و خش حرکات اورا نمیشنوند استفاده کند، هفت تیر را از جیبش درآورد و آماده باشد. مثل اینکه از پائین صدایی باواز امنیه بلوچ جواب گفت.

ایکاش باران برای چند دقیقه هم شده، بند می‌آمد، کاش نفیر باد خاموش میشد، کاش غرش سیل آسا برای یک دقیقه هم شده است، قطع میشد. زندگی او، همه چیز او بسته باین چند ثانیه است، - چند ثانیه یا کمتر. اگر در این چند ثانیه شرشریکنوخت آب ناودان بند می‌آمد، با گوش تیزی که دارد، خواهد توانست کوچکترین حرکت را درک کند. آنوقت تمام این زجرهای خاتمه داده میشد. می‌رود پیش بچه‌اش، بچه را از مارجان میگیرد، با همین تفنگ و کیل باشی میزند بجنگل و آنجا میداند چه کند.

از پائین صدائی جز هو هوی باد و شر آب و خشاخش شاخه‌ای درختان نمی‌شنید. گوئی زنی در جنگل جیغ می‌کشید، ولی بلوچ داشت صحبت می‌کرد. تمام اعصاب و عضلات، تمام حواس، تمام قوای بدنی او متوجه صدائی بود که از پائین میرسید، ولی تغیر باد و ریزش باران از نفوذ صدای دیگری جلو گیری می‌کند.

« تکون نخور - دستت را بذار بدیوار! »

گیله مرد تکان خورده بود، بی اختیار حرکت کرده بود، که بهتر بشنود.

گیله مرد آهسته گفت. « گوش بدن بیدین چی گم<sup>۱</sup> »  
بلوچ نشنید. خیال می‌کرد، اگر بزبان گیله بگوید. محروم‌تر

---

۱- گوش بده بین چه می‌گویم.

خواهد بود . «آهای برار، من ته را کی کارنارم . و هل او گردم کی وقتی آیه اونا بیدینم .»<sup>۱</sup>

بازهم بلوچ نشید . صدای پوتینهای که روی پله های چوبی میخورد ، اورا ترسانده در عین حال باوامید داد .

«عجب بارونی ، دست بردارنیست !»

این صدای محمد ولی بود ، این صدا را میشناخت . در یک چشم بهم زدن گیله مرد تصمیم گرفت . بر گشت . دست در جیبش برد . دسته هفت تیر را در دست گرفت . فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیر اندازی شود ، اماحالا موقع تیر اندازی نبود ، برای آنکه در این صورت مأمور بلوچ برای حفظ جان خودش هم شده ، مجبور بود ، تیر اندازی کند و از عهده هر دو آنها نمیتوانست برآید ، ایکاش میتوانست گلنگدن را بکشد . تادیگر در هر زمانی که بخواهد آماده برای حمله باشد ، هفت تیر را که خوب میشناخت ، از جیب درآورد ، آن را وزن کرد ، مثل اینکه بدینوسیله اطمینان بیشتری پیدا میکرد . در همین لحظه صدای کشیدن کبریت نقشه اورا برهم زد . خوشبختانه کبریت اول نگرفت .

«مگر باران میداره ؟ کبریت ته جیب آدم هم خیس شده .»

کبریت دوم هم نگرفت ، ولی در همین چند ثانیه گیله مرد راه دفاع را پیدا کرده بود ، هفت تیر را بجیب گذاشت . پیورا مثل شناش روی دوشش انداخت و در گوشۀ اطاق کز کرد .

«اهای ، چراغو بیار بیینم کبریت - خیس شده .»

بلوچ پرسید : «چراغ میخواهی چیکار کنی ؟»

---

۱- آهای برادر من که با تو کاری ندارم . بگذار بر گردم که وقتی آمد اورا بیینم .

« هست ؟ نرفته باشد ؟ »

« کجا میتوانه بره ؟ بیداره ، صداش بکن ، جواب میده . »  
محمد ولی پرسید : « آی گیله مرد ؟ . خوابی یا بیدار... »  
در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن قیافه  
دهاتی را روشن کرد . از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش  
دیده میشد ، با همان کبریت سیگاری آتش زد : « مثل اینکه سفر قندهار  
میخواهد بره . پتو هم همراه خودش آورده . کندهات راهم که خوردی ؟  
ای برار کله ماهی خور ، حالا باید چند وقتی طهران بری تا آش گل  
گیوه خوب حالت بیاره . چرا خوابت نمیره . »  
محمد ولی تریاکش را کشیده ، شنگول بود .

« چطوری ؟ احوال لاور چطوره ؟ توهم لاور بودی یا نبودی ؟ حتماً  
تولاور دهقانان تولم بودی ؟ ها ؟ جواب نمیدی ؟ ها - ها - ها . »

گیله مرد دلش میخواست این قهقهه کمی بلند تر میشد تا باو  
فرصت میداد که گلنگدن را بکشد و همان آتش سیگار اورا هدف قرار  
دهد و تیر اندازی کند .

« بگو بیینم ، آنروزیکه باسر گرد آمدیم تولم که پاسگاه درست  
کنیم ، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتی : ما اینجا  
خودمان داروغه داریم و کسی را نمیخواهیم . بی شرف ها ، ما چند  
نفر را کردند توی خانه و داشتند خانه را آتش میزدند . حیف که سر گرد  
آنجا بود و نگذاشت والا با همان مسلسل همدون را درومیکردم . آن  
لاور کلفتون را خودم بدرک فرستادم ، بگو بیینم ، توهم آنجا بودی ؟  
راستی آن لاورها که یک زبون داشتند باندازه کف دست ، حالا کجанд ؟  
چرا بدادت نمیرسند ؟ » بعد چند فحش آبدار داد . « تهرون نسلشوونو

برداشتند. دیگه کسی جرأت نداره جیک بزنه، بلشویکی میخواستید  
بکنید؟ آنوقت زناشون! چه زنهای سلیمانی؟ واه؛ واه، محض خاطر  
همونها بود که سر گرد نمی‌ذاشت تیراندازی کنیم. چطورشد که  
حالاموش شدند و تو سوراخ رفته‌اند. اخ، اگر دست من بود؟ نمیدونم  
چکارت میکردم؟ چرا گفتند که ترا صحیح و سالم تحویل بدم؟ حتیماً  
توبیکی از آن کلفتاشون هستی. والا همین امر و زصبح وقتی دیدمت،  
کلکت رامیکنند. جلو چشم‌ت زنتو... او همه، چیکارداری میکنی؟  
تکون بخوری میز نمتم. »

صدای گلنگدن تفهّمگ ، گیله هرد را که داشت بی احتیاطی میکرد ، سر جای خود نشاند .

گیله مرد بی اختیار دستش بدسته هفت تیر رفت. همان زنی که  
چند ماه پیش در واقعه تو لم تیر خورد و بعد مرد، زن او بود، صغر ابود،  
بچه شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه او بود و معلوم نیست  
که بچه رانگاهدارد. که بر سرخ خواهد آمد. مار جان، آدمی نیست که بچه رانگاهدارد.  
اصلا از مار جان اینکار ساخته نیست. دیگر کی بفکر بچه است. گیله  
مرد گاهی بحر فهای و کیل باشی گوش نمیدارد. اور فکر دیگری بود.  
نکند که تپانچه اصلا خالی باشد. نکند که بلوج و کیل باشی با او  
شوخي کرده و هفت تیر خالی با و داده باشند. اما فائده این شوخی  
چیست؟ چنین چیزی غیر ممکن است. محض خاطر این بچه اش  
مجبور بود گاهی به تو لم بر گردد. هفت تیر را وزن کرد. دستش  
را در جیش نگاهداشت، مثل اینکه از وزن آن میتوانست  
تشخیص دهد که شانه با فشنگ در مخزن هست یا نه. همین حرکت  
بود که محمد ولی را متوجه کرد و لوله تفنگ را بطرف او

آورد . نوک سرتیزه بیش از یک ذرع ازاوفاصله داشت و الا با یک فشار  
لوله را بزمین میکوفت و تفنگ را از دستش درمیآورد : « آهای ، برار ،  
خوابی یابیدار؟ بگوییمن . شاید تو را به فومن میرند که با آگل لولمانی  
رابطه داری ؟ چند فحش نشارش کرد . » ... یک هفته خواب ما را  
گرفت . روز روشن وسط جاده یک اتومبیل را لخت کرد . سبیل او نو  
هم دود میدند ، نوبت او نهم میرسه . بگوییمن ، درسته اون زنی که آن روز  
در تولم تیر خورد دختر اونه . . . ؟

گاهی طوفان باندازه‌ای شدید میشد که شنیدن صدای برنده و  
باطنین و بی گرء محمد ولی نیز برای گیله مرد با تمام توجهی که باو  
معطوف میکرد ، غیرممکن بود ، در صورتی که درست همین مطالب بود  
که او میخواست بداند واژگفته‌های و کیل باشی میشد حدس زد که  
چرا اورا به فومن میرند . مأمورین (ویا اقلام کسیکه دستور توقیف اورا  
داده بود) میدانستند که اوداما آگل بوده و هنوز هم مابین آنها رابطه‌ای  
هست . گیله مرد این را میدانست که داروغه اورالوداده است . اغلب به پدر  
زنش گفته بود که نباید باین ویشکا سوچه‌ای اعتماد کرد و شاید اگر محض  
خاطر این ویشکا سوچه‌ای نبود ، امروز آن حادثه تولم که محمد ولی  
خوب از آن باخبر است ، اتفاق نمی‌افتد و شاید صغرا زنده بود و دیگر  
آگل هم نمیزد بجنگل و تمام این حوادث بعدی اتفاق نمی‌افتد و امروز  
جان او در خطر نبود .

یک تکان شدید باد ، کومه را لرزاند . شاید هم درخت کهنه بزمین  
افتاد و از نهیب آن کومه تکان خورد . امام محمد ولی یک ریز حرف میزد ،  
هاهایها میخندید و تهدید میکرد و از زخم زبان لذت میبرد .  
چه خوب منظره داروغه ویشکا سوچه‌ای در نظر او هست . سالها

مردم را غارت کرده دم پیری باج میگرفت. برای اینکه از شرش راحت شوند، اوراداروغه کردند. چونکه در آن سالهای قبل از جنگ ارباب در تهران همه کاره بود و پای امنیه‌ها را از همک خود بربیده بود و آنها جرأت نمیکردند در آن صفحات کیا بیانی کشند. همین آگل پدر زن او واسطه شد که ویشکا سوقدای را داروغه کردند و واقعاً هم دیگر جز اموال رقیب‌های خود مال کسی دیگری را نمیچایید.

محمد ولی بار دیگر سیگاری آتش زد. ایندفعه کبریت راحظه جلو آورد و صورت گیله مرد را روشن کرد. دود بنشش رنگ بینی گیله مرد را سوزاند.

«... بین چی میگم. چرا جواب نمیدی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تو لم پست دائیر کنیم، به سر گرد گفتی که ما بهره خودمونو دادیم و نطق میکردی. چرا حالا دیگر لال شدی ...؟»

خوب بخاطرداشت. راست میگفت: وقتی دهاتی‌ها گفتند که مادروغه داریم، گفت، بروید نمایند گانتان را معین کنید. با آنها صحبت دارم. او هم یکی از نمایندگان بود. سر گرد از آنها پرسید که بهره امسالتان را دادید یا نه؟ همه گفتند دادیم. بعد پرسید، قبل ازینکه لاور داشتید دادید، یا بعد هم دادید. دهاتی‌ها گفتند: هم آنوقت داده بودیم و هم حالا داده ایم. بعد سر گرد رو کرد به گیله مرد و پرسید: مثلاً توجه دادی؟ گفت: «من ابریشم دادم، برنج دادم، تخم مرغ دادم، سیر، غوزه، انارترش، پیاز، جاروب، چوکول<sup>۱</sup>. کلوش<sup>۲</sup>، آرد برنج. همه چی دادم.» بعد پرسید مال امسالت را هم دادی؟

---

گیله مرد گفت: امسال ابریشم دادم، برنج هم میدهم. بعد یکمرتبه

۱- برنج نارس ۲- کاه

گفت: بروقبوست را بردار و بیاور . بیچاره لطفعلی پیر مرد گفت :  
« شما که نمایندهٔ مالک نیستید ! » تا آمد حرف بزند ، سر گرد  
خواباند بین گوش لطفعلی . آنوقت دهاتی‌ها از اطاق آمدند بیرون و  
علوم نشد کی شیپور کشید که قریب چندین هزار نفر دهقان آمدند  
دورخانه . بعد تیر اندازی شد و یک تیر بهلوي صغرا خورد و لطفعلی  
هم جابجا مرد .

دهاتی‌ها شب جمع شدند و همین داروغه ویشکاسوقدای پیشنهاد  
کرد که خانه را آتش بزنند و اگر شب یک جو خه دیگر سر باز نرسیده  
بود ، اثری از آنها باقی نمیماند ...

محمد ولی سیگار میکشید . گیله مرد فکر کرد ، همین الان  
بهترین فرصت است که اوراخل علاج کنم . تمام بدنش میلرزید تصور  
مرگ دلخراش صغرا اختیار را از کف اور بوده بود . خودش هم نمیدانست  
که از سر ما میلرزد و یا از پریشانی ... امام محمد ولی دست بردارن بود:  
« تو خیلی اوستائی . از آن کهنه کارها هستی : یک کلمه حرف نمیزندی ،  
میترسی که خودت را بدهی . بگو بینم ، کدام یک از آنها ای که توی  
اطاق با سر گرد صحبت میکردن ، آگل بود ؟ من از هیچکس باکی  
ندارم . آگل لامذهبی ، خودم میخواهم کلکش را بکنم . همقطاران من  
خودشون بچشم دیده‌اند که قرآن را آتش زده . دلم میخواهد گیر خود  
من بیفته ، کدام یکیشون بودند . حتماً آنکه ریش کوسه داشت و بالا  
دست تو وايساده بود ، ها ، چرا جواب نمیدی ، خوابی یا بیدار ؟ ... »  
تفیر باد نعره‌های عجیبی از قعر جنگل بسوی کومه همراه داشت:  
جیغ زن ، غرش گاو ، ناله و فریاد اعتراض . هر چه گیله مرد دقیق تر  
گوش میداد ، بیشتر می‌شنید ، مثل اینکه ناله‌های دلخراش صغرا .

موقعیکه تیر به پهلوی او اصابت کرد، نیز در این هیاهو بود. اما شرشر کشندۀ آب ناودان بیش از هر چیزی دل گیله مرد را میخراشاند، گوئی کسی با نوک ناخن زخمی را ریش ریش میکند، دندانها یش بضرب آهنگ یکنواخت ریزش آب بهم میخورد و داشت بی تاب میشد.

آرامشی که در اطاق حکم فرما بود، ظاهرًا محمد و کیل باشی رامشکوک کرده بود، او میخواست بداند که آیا گیله مرد خوابیده است یانه.

« چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن خداو پیغمبرید. قتل همه‌تون واجبه، شنیدم آگل گفته که اگر قاتل دخترش را بکشند، حاضره تسلیم بشه. آره، جون تو، من اصلاح‌همیت نمیدم، باینکه آن زنی که آن روز با تیر من بزمیں افتاد، دخترش بوده یانبوده. بمن چه؟ من تکلیف مذهبی ام را نجات دادم. میگم که آگل دشمن خداست وقتیش واجبه، شنیدی؟ من از هیچکس با کی ندارم. من کشتم، هر کاری از دستش بر می‌آید بکند ... »

« تقنگ را بدار زمین. تكون بخوری مردی ... »

این را گیله مرد گفت، صدای خفه و گرفته‌ای بود، و کیل باشی کبریتی آتش زد و همین برای گیله مرد بمنزله آژیر بود. دریک چشم بهم زدن تپانچه را از جیش درآورد و در همان آنی که نور زرد و دود بنقش کمرنگ گو گرد اطاق را روشن کرد، گیله مرد توانت گلنگدن را بکشد و او راه‌هدف قرار دهد. محمد ولی برای روشن کردن کبریت پاشنه تقنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگهداشت بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله کبریت لوله هفت تیر و یک چشم بازو سفید گیله مرد  
دیده میشد. و کیل باشی گیج شد. آتش کبریت دستش را سوزاند و بازویش  
مثل اینکه بیجان شده باشد افتاد و خورد به رانش.

«تفنگ را بذار روزمین! تکون بخوری مردی!» لوله هفت تیر  
شققیه و کیل باشی را لمس کرد. گیله مرد دست انداخت بین خرش  
را گرفت و اورا کشید توی اطاق.

«صبر کن، الان مزدت رامیدارم کف دستت. رجز بخوان. منو

می شناسی؟ چرانگاه نمیکنی؟...»

باران میبارید، اما افق داشت روشن میشد. ابرهای تیره کم کم  
باز میشدند.

«میگفتی از هیچکس با کی نداری! نرس، هنوز نمیکشمت.  
با دست خفهات میکنم. صغرازن من بود. نامرد، زنمه کشتی. تو قاتل  
صغراء هستی، توبچه منوبی مادر کردی. نسلیونور میدارم. بیچارتون  
میکنم آگل منم. ازش نرس. هان، چراتکون نمیخوری...»

تفنگ را از دستش گرفت. و کیل باشی مثل جرز خیس خورد  
وارفت. گیله مرد تفنگ را بدیوار تکیه داد. «تو که گفتی از آگل  
نمیترسی. آگل منم. بیچاره، آگل لولمانی از غصه دخترش دق مرگ  
شد. من گفتم که اگر قاتل صغرا را بمن بدھند، آگل تسلیم میشه.  
آره، آگل نیست که تسلیم بشه. اتوبوس ت-وی جاده رامن زدم. تمام  
آنها یکه با من هستند، همشون از آنها یمند که دیگر بی خانمان شده‌اند،  
همشون از آنها یعنی هستند که از سر آب و ملک بیرون شون کرده‌اند. اینها  
را بہت میگم که وقتی میمیری، دونسته مرده باشی. بلندشو، هفت تیرم  
را گذاشت توجیبم. میخواهم با دست بکشمت، میخواهم گلویت را گاز

بیگیرم . آگل منم . دلمداره خنک میشه ...»

از فرط درندگی لله میزد . نمیدانست چطور دشمن را از بین  
بیرد ، دست پاچه شده بود . درنور سحر هیکل کوفته و کیل باشی تدریجاً  
دیده میشد .

« آره ، من خودم لاور بودم . سواد هم دارم . این بینج ساله یار  
گرفتم . خیلی چیزها یاد گرفته ام . میگی مملکت هرج و مر ج نیست ؟  
هرج و مر ج مگه چیه ؟ مارا می چاپید ، از خونه و زندگی آواره مون  
کردید . دیگه از ما چیزی نمونه ، رعیتی دیگه نمونه . چقدر همین  
خود تو منو تلکه کردی ؟ عمرت دراز بود ، اگه می دونستم که قاتل  
صغراء توئی ، حالا هفت کفن هم پوسونده بودی ؟ کی لامذهبی ؟ شماها  
که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید ؟ نیامدید قسم  
نخوردید که دیگر همه امان دارند ، چرا مرد موی خودی میگیرید ،  
چرا بی خودی میکشید ؟ کی درزی میکنند ؟ جد اندر جد من دراین ملک  
زندگی کرده اند ، کدام یک از ارباب های نجاه سال پیش در گیلوون بوده اند ..»  
زبانش تلق میزد ، بحدی تند میگفت که بعضی کلامات مفهوم  
نمیشد . و کیل باشی دوزانو و پیشانیش را بکف چوبی اطاق چسبانده  
و با دودست پشت گردنش را حفظ میکرد . کلاهش از سر ش افتاده بود  
روی کف اطاق : « نترس ، این بخوری نمیکشم . بلندشو ، میخواهم  
خون تو بخورم حیف یک گوله . آخر بد بخت ، توجه قابل هستی که من  
یک فشنگ خودم و میحض خاطر تو دور بیندازم . بلندشو !»

اما و کیل باشی تکان نمیخورد . حتی بالگدی هم که گیله مرد  
پیا راست او زد ، فقط صورتش بزمین چسبید ، عضلات واستخوانهای  
او دیگر قدرت فرمان بری نداشتند . گلیه مرد دست انداخت و یخه

پالتوی بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت . در روشنائی خفهٔ صبح باران خورده قیافهٔ وحشتزدۀ محمد ولی آشکارشد . عرق از صورتش میریخت . چشمها یاش سفیدی میزد . بیحالت شده بود . از دهنش کف زرد می‌آمد ، و خرخر می‌کرد .

همین‌که چشمش به چشم برآق و برافروخته گیله مرد افتاد به تنه پته افتاد . زبانش بازشد : « نکش ، امان بده ! پنج تا بچه‌دارم . به بچه‌های من رحم کن . هر کاری بگی می‌کنم . من بجوانی خودت بیخش . دروغ گفتم . من نکشتم . صغرا را من نکشتم . خودش تیر اندازی می‌کرد . مسلسل دست من نبود ... »



گریه می‌کرد . التماس و عجز ولا به مأمورمانند آبی که روی آتش بریزند ، التهاب گیله مرد را خاموش کرد . یادش آمد که پنج تا بچه‌دارد . اگر راست بگویید ! بیاد بچه خودش که در گوشۀ کومه بازی می‌کرد افتاد . باران بند آمد و در سکوت و صفاتی صبح ضعف و بی‌غیرتی محمدولی تنفر اورا بر انگیخت . روشنائی روز اورا بتعجبیل واداشت .

گیله مرد تقدیر کرد و در عرض چند دقیقه پالتوبارانی را از تن و کیل باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را بسر و گردن او بست ، کلاه اورا بر سر و بارانیش را بر تن کرد و از در اطاق بیرون آمد . در جنگل هنوز هم شیون ذنی که زجرش میدادند بگوش میرسید . در همین آن صدای تیری شنیده شدو گلو لهای بیازوی راست گیله مرد اصابت کرد . هنوز بر نگشته ، گلو له دیگری بسینه او خورد و اورا از بالای ایوان سر نگون ساخت

۱۳۳۶ شهریور مأمور بلوج کار خود را کرد .



## اجاره خانه

از تمام مستغلات و املاک اباء و اجدادی فقط دو خانه برای آمیرزا باقی مانده بود، که در یکی از آنها خود منزل داشت و یکی دیگر را بسیه حیات تقسیم کرده و به بیش از ده خانوار اجاره داده بود. آمیرزا هر روز باین خانه‌ها سرمیزد.

هر روز عصر می‌آمد، از بعضی بدون دردرس مال‌الاجاره را روزانه و یا هفتگی می‌گرفت. با بعضی سرو کله میزد. از بعضی دیگر من جمله سید مسیب که در آن روزهای عظمت و بزرگی آمیرزا پیشکار و همه کاره او بود، خجالت می‌کشید چیزی باز خواست کند، حتی با وجود اینکه میدانست که ناخوش است و شنیده بود که دخترش و جیوه را می‌خواهد شوهر بدهد، بسراغ او نمیرفت، مبادا سید مسیب خیال کند که آمیرزا طلبکاری آمده است.

سقف تنها اطاق مسیب سمسار وزنش خیر النساء و دخترشان وجیهه  
شکم داده بود و سه چهار تا از تیرهای که بدیوار شمالی آن منتهی میشد.  
بلکن نیم سوز بودند، اثاثه اطاق مرکب بود از یک چراغ بالوله شکسته  
و یک مجری اطلس آبی رویه رفته، یک کرسی، یک عکس (نگ)  
پریده جوانی سرداری برتن، یک آینه قاب بر نجی که توی طاقچه گچ  
بری شده مندرسی گذارده بودند. یک لحاف آش و لاش، یک پتوی  
چرکتاب چرک که کرک آن بلکی رفته و فقط تار و پود آن باقی مانده  
بود و یک گلیم.

از همه اینها نکبت میبارید. تمام اطاق چکه میکرد دل و اندرون  
چیزی که روزی دوشک میباشی بوده باشد، در آب باران خمیر شده و  
بوی تن زنهای که چهار ساعت در حمام مانده اند، میداد،

در یک طرف کرسی بساط تریاک پهن بود. بی حالی. فقر و نزاع  
از فضای این خانه که درسه اطاق آن «همساده ها» با هم زندگی می  
کردند و اطاق سید مسیب سمسار نیز جزوی از آن بود پر پر میز فقط  
در گوشه اطاق قالیچه ای روی زمین پهن بود و روی آن یک رختخواب  
بدیوار تکیه داشت و ایندovenیز از آن وجیهه بود که از بچگی در خانه  
آمیرزا کلفتی کرده و بعد به درسه رفته و اکنون معلمه شده و توانسته  
بود این قالیچه و رختخواب را برای خود جهیز بخورد.

تنگ غروب بود و بارانی که از صبح روز گذشته شروع شده  
بود هنوز میبارید و دل آمیرزا که میدانست این باران چه نتایجی برای  
خانه او دارد مضطرب میکرد. وجیهه پیراهن عنابی، که با اندازه نیم  
وجب از سر زانویش تجاوز میکرد، تنفس کرد، چادر نمازش را انداخت  
روی سرش و از در پرون رفت. موقعی که میخواست خارج شود، آب بارانی

که روی پله اطاق جمع شده بود، شتک زد به جورا بیايش . وجیهه دومرتبه آمد توی اطاق . از زیر رختخوابی که مرتب کنار اطاق بود ، کهنه پاره‌ای در آورد ، جورا بها و کفشهای نیمدارش را پاک کرد و رفت بیرون . در همین موقع خیر النساء که دم متقل نشسته و آتش را فوت میکرد صدا زد :

« کجا میری ، آخه من مادر مرده جواب باباتوچی بدم ؟ اول ماهده ، پول گرفتی بیست تumen ببابات قرض بده . آمیرزا عصری میاد اینجا ، کرایه شوبدیم . آخرش ماهرسه تامون زیراین سقف نقله میشیم به ببابات چی بگم ؟»

وجیهه با صدای بلند ، بطوریکه همه همسایه هائیکه در آن خانه بودند ، از ن آفا که داماد برای وجیهه پیدا میکرد ، تا آقانبی که روزی محرر آقای محله بود ، همه شنیدند که گفت :

« خدا منو ذلیل مرگ بکنه تا زدست شما و آقام خلاص بشم !»  
زن آقا که در اطاق پهلوئی لمیده بود ، نصف تنہ اشرا از زیر کرسی کشید بیرون ، بطوریکه رانه‌ای لختش از لا بلای پنبه های خاکستری رنگ لحاف کرسی پدیدارشد و همین که وجیهه آمد از در اطاق آنها رد شود ، بواشکی پرسید :

« وجیهه خانم ، امشب مشدیت میاد اینجا ، ازمن جواب بگیره ، چی بش بگم ؟»

آقانبی ، محرر آقا ، روزی کیا بیا بود . وقتی آقامسجد میرفت ، فانوس میکشید . از هر قباله‌ای که بامضای آقامیرساند ، اقلال هیچ چیز بدستش نمیآمد ، چند تومانی که باومیرسید ، بعد آن اوضاع بهم خورد ، محاضر رسمی درست شد ، عمامه‌ها را برداشتند . و در این هیرویر تنها

چیزیکه باورسید دوچه بود که یکیشان مرد ویک زن شلخته سلیمان  
که آقانبی را بدیخت کرد و معلوم نشد کجا وبا کی سر به نیست شد.  
حالا آقا نبی دویست سیصد تومانی را ، که دردست دارد ، تومانی یک  
قران تا سی شاهی بکارمندان شهرداری قرض میدهد واز این راه و از  
حق الزحمهای که برای راه انداختن کارمردم در عدله گیرش میآید،  
امر ارمعاش میکند . هفته‌ای چند تومان بزن آقا میدهد که روزها واقعی  
خاده نیست اطاقدش راجمع وجور کند و گاهی طفلش راموظب باشد.  
آقانبی موقعیکه دید وجیهه دارد از اطاقدش پدرش توپ و تشریفات  
بطرف درخانه میرود ، با صدای فلزی طینی اندازش گفت :

«مبارکه ، انشاء الله !»

زن آقا که ازوجیه جوابی نگرفت، فهمید که خبری اتفاق افتاده،  
دلش طاقت نیاورد . آمد اطاقدش مسیب که بالاخره تکلیف خودش را  
باداماد تازه‌ای که پیدا کرده معین کند .

در این اطاقدش که تمام دیوارها و طاقچه‌های آن از دود چراغ سیاه  
شده بود، بوی تنفس مرغ گندیده از قلیابی ، که درس که میجوشید، با  
بوهای بادنجان ترشی و خاکه ذغال و سوخته تریاک تیوی حقه مانده  
قطای شده و درهوا سنگینی میکرد .

زن آقا همچ گناهی در دنیانداشت. جز اینکه کریه و بدتر کیب بود.  
بعضی خوشگل نیستند . بعضی رشت هستند و بعضی بدتر کیب . زن آقا  
بدتر کیب بود. کچل بود و از همین جهت تمامی توانست چارقد والالچک  
سرش میکرد. آن موقعیکه پوست صورتش مثل امروز مانند سیرابی آویزان  
و شلفتی نبود و گوشهای شکم و رانش پیچ در پیچ بود کسی رغبت نمی  
کرد پاونگاه کند، چه برسد با مروز . فقط یک مرتبه که کلاه گیس خریده

بود و محض خاطر خدا حاضر شد به سید روضه خوانی که از لواسان آمده و بی جا و منزل بود، جا و منزل بدید، لذت زندگیرا چشید و صیغه شد. از تمام جوانی و خوشی آن دوره امروز برای او فقط همین لقب «زن آقا» مانده است وزندگی او از رختشوئی و فال‌گیری و دلالی گذشته است و این هم کار آسانی نیست برای اینکه از دو هفتگی پیش تا حال نتوانسته بود و جیوه را راضی کند که بادامادی که برایش پیدا کرده بود عروسی کند. خدا میداند، چرا و جیوه هر وقت بازن آقا از شوهر صحبت می‌کرد مشتمل می‌شد، در صورتی که او، زن آقا، وقتی باین سن و سال بود، هیچ آرزوئی در دنیا نداشت جزا ینكه شوهری مثل شوفری که او اکنون پیدا کرده گیرش بباید.

زن آقا آمد و رفت آنطرف کرسی که معمولاً جای وجیوه بود و پشتی هم نداشت، نشست و هر چه خیر النساء تعارف کرد که طرف بالای کرسی بنشیند، قبول نکرده می‌گفت: «نه، جون شما. بفرمائین، بفرمائین. همینجا خوب به. یه چائی مینخورم میرم. آخه تکلیف چیه؟ این حسرت بدی مونده امشب می‌ماید از من جواب بگیره، چی بش بگم، یک هم چین دامادی دیگه از کجا گیر شما می‌ماید؟ قدرشو بدونید پنجاه تومن پول نقد میده، یه پیرهن می‌اره، یک جفت کفش قرار، بخره: خوب، خونه زندگی نداره، چه امیتی داره؟ بذارید این دو تا هم اینور کرسی بخوابند، شما اون ور کرسی هسین. سیده، آقاست، بزرگزاده است، روزی بیست و پنج هزار کارگره . هزار هنر داره . شوفری می‌توانه بکنه ...»

زن آقا یک بند حرف می‌زد و فرصت نمیداد که خیر النساء هم یک کلمه بپرسد .

«آخه، زن آقا، شما می‌گید: شوفری بله، شوفر که مزدش

روزی بیست و پنج هزار نیست. پسر میر شکر الله شوفره، ماشاء الله الروزی

ده تو من خرج خونه میده، هزار جور خرج دیگه هم داره.»

زن آقا گفت: «آخه، خیر النساء، خانم جون، هنوز بچه است.

تازه پشت لب شسبز شده. صبر کنید، یه خورده بزر گتر بشه.»

«خوب، زن آقا، من که حرفی ندارم. اما آسید هسیب حاضر

نمیشه. گناهم نداره. کی دختر باین خوبی را به پنجاه تمن میده؟ کدوم

پدری حاضر میشه که اینکار و بکنه؟»

«خیر النساء، آنقدر فکر مال دنیا نباشین، خوبه، دختر باین

خوبی چیه؟ بمن که چیزی نمیرسه، بجون شما نباشد، بجون خود و جیهه،

بارواح خاک بابام، من هیچ چشمی ندارم. من خیر شما رو میخوام.

راسته که دختر شما از هر انگشتی هنر میریزه، اما این روز و روز گار

آدم بدده دختر باین بزر گیرا بیشوهر بذاره صبح تاشوم که تو کوچه ها

ول باشه، مدرسه چیه؟ بذار بره عقب شوهر داریش. آخه ندارید آدم

دهنمش باز بشه...»

خیر النساء رنگش پرید: «نخیر. دهنتون باز بشه. چی دارید

بگید، چی کار کرده دختر من؟»

«خیر النساء جون، من خیر شمارو میخوام، دم دروازه رو میشه

بست، اما دهن مردمو نمیشه بست. پشت دختر شما حرف میزند.»

«زن آقا، پشت سر شمام حرف میزند، میگن شبها تو بغل آقا

نبی هستی.»

«خوب بگن، اما خیر النساء جون. راس میگن؟ منو باین ریخت

دیگه کسی ور میداره؟»

این جمله با حسرتی ادا شد، زن آقا لچک سر شرا باز کرد و در

واقع سرطاس و لک و پیسی و پوست زرد و آویزان او بهترین دلیل بود که مردم دروغ میگویند. آن هم درباره آقا نبی که یک زن داشته میشاند ماه و اذبس که خوشکل بود زیر پایش نشستند و از راه درش برداشتند، ولی دنیا را چه میشناسی!

زن آقا وقتی دید که حرفش در خیر النساء تأثیر خود را کرد، گفت.

« خیر النساء جونم ، قربون شما برم ، بمن نمی چسبه . اما شما دختر تو زود تر شوهر بده . . . آدم محض خاطر مال دنیا دختر شو بدیخت نمیکنم. »

ته پیاله چائیرا که خیر النساء اول ورود قبل از دعوا ریخته بود. زن آقا سر کشید و از اطاق بیرون رفت.

زن آقا نه برای خاطر حرف خیر النساء چائی نخورد و بلند شد رفت، بلکه برای اینکه صدای سلام و صلووات مسیب از توی حیاط از میان همه جور صدا از جیغ همسایه های آن حیاط گرفته تاونک و نک بچه بی سر پرست آقا نبی که توی گل افتاده بوده شنیده شده . سید مسیب با آمیرزا توی دalan ایستاده، گفتگو میکردند.

مدتی از بیرون صدای غرغیر زن آقا از وسط شرشر باران که شدیدتر شده بود، بگوش میرسید. مسیب قبل از آنکه وارد اطاق شود در وسط باران چهل بسم الله میخواند که باران قطع شود. چون او این خانه را می شناخت و میدانست چقدر طاقت دارد. غرغیر زن آقا که « خودشون همه جور جادو جمبیل بلدند ، بی خودی پشت سر مردم مؤمن می شینن حرف میزنن . قباحت داره ، گناه منو میشورن . برن اون دنیا جواب بدن» مسیب را از جادر کرده بود.

سیده مسیب دیگر گوشش باین حرفاها عادت کرده بود. او میدانست که زن آقا هیچ فکری ندارد، جزا اینکه برای وجیهه شوهر پیدا کند. اما مسیب هزار درد بیدرمان داشت که وجیهه یکی از آنها بود، او میدانست که این باران بیموقوع است و از همین جهت در راه به آمیرزا وعده داد که تا چند روز دیگر پولی تهیه کند و اجراء سه ماه عقب افتاده را بدهد.

آمیرزا بدون اینکه روی این گفته سید مسیب اصرار ورزد، قول داد که پس از باران، سقف و پیهای تمام این قسمت حیاط را تعمیر کند. اما با وجود این غرغر زن آقا او را متوجه کرد که وجیهه هم درد بیدرمانی برای او شده است و میدانست که باز اوقات تلخی با خیر النساء شروع می‌شود. از همین جهت اول دست نماز گرفت که بلکه سر نماز فکری بکند. فکر و ذکر خیر النساء این بود که این عروسی سر بگیرد. برای او پنجاه تومن خیلی پول بود. چقدر باید دیگر های خانه مردم را بساید، بندیمندازد، وصله و پینه کند، کهنه های بچه های مردم را بشوید، قالی تکان بدهد، حتی آب حوض بکشد تا پنجاه تومن گیرش بیابد؛ از همه بدتر حرف مردم بود. اگر وجیهه قبول کند، و این عروسی سر بگیرد باز هم کاری شده است. پنجاه تومن هم پنجاه تومن است. اقلال کرایه یکماه خانه را میدهند، دیگر شوهرش و خودش انقدر از مردم خجالت نمی‌کشند. این لحاف کرسی را که میتوانستند وصله پینه کنند. بدیش این بود که هر چه جادو می‌کرد، دعا می‌گرفت، نذر و نیاز می‌کرد، تابحال بیفایده بود. وجیهه یک سریا میرفت پیش دختر آمیرزا و هر چه او رشته بود، باز پنبه می‌شد.

خیر النساء می‌گفت: «بچه های ما که از خودشان رأی ندارند،

هرچه بزرگتر اشون میگند، قبول میکنن . این دخترها مدرسه خرابش کرده ، که از من حرفشنوی نداره . منه مادر مرده چه گناهی کردم که گرفتار این پدر گردن کلفتش شدم؟ از کجا بیارم بدم بخوره؟ ماهی پنجاه تمن از مدرسه مانهایانه میگیره ، دریغ از یکشاپیش که بمن و پدر علیش بده . »

سر کهای که در قلیاب میجوشید ، از جوش افتاده بود . برای آن که زن آقا آمد توی اطاق و خیر النساء هم یادش رفت ، فوتش کند و بعلاوه از بیرون صدای آمیرزا میآمد که توسط زن آقا به آقانبی که از خانه بیرون رفته بود پیغام میداد : « خوب نیست سر صدای اهل محل بلند شه . توی این محله فقط آدمهای حسابی نشسته‌اند . چرا همه مشتریهایی که میخواهند صیغه بشنند ، شب و نصف شب به صرافت می‌افتنند ؟ » همین حرفها را آدم میشنید که مجبور میشد یک دختر ترکل و در گلی مثل وجیهه راه را هرچه زودتر بشوهر بدهد - از بسکه در آتش فوت کرد نزدیک بود که نفسش بند بیاید .

خیر النساء هر کاری که عقاش میرسید ، کرده بود ، دعا گرفته بود . دخیل بسته بود . نعل تو آتش انداخته بود ، بهش گفته بودند که قلیاب را در سر که بجوشاند ، بعد در گاه خانه بپاشد ، آنوقت بگذارد که یک پسر نابالغ همانجا ادار بکند . دوهفته طول نمیکشد که دختر شوهر میکند . همین دستورها تا بحال برای او چهار پنج تومان تمام شده بود . پانزده قران بفالگیرداده بود . یک تومان خرما خریده بود که بین نماز مغرب و عشاء میان هفت تاسید تقسیم کند . ولی چه فایده ؟ سید مسیب درست موقعی با ادای س وص سوت زنان وارد اطاق شد که سر که سر رفت ، ریخت روی خاکستر و پف کرد و هو رفت .

بوی تند تخم مرغ گندیده دماغ او را سوزاند . او باینکارهای زنش عادت داشت .

« این چه بوی گندی است که راه انداختی ؟ »  
خیرالنساء مثل وزغی که از صدای پای عابرین وحشت کند ،  
از جا پرید : « اروای دهنت ، از بو گندی که تو با این بساط وافور راه انداختهای بدتر نیست . یه نگاه توی آینه بکن ، بین چه شکلی هستی » .

رنگ سوخته و تریا کی سیده سیب ، چشم‌های سفید او با حاشیه‌ای از دانه‌های قرمز ، پوست ورچرو کیده زیر گلوی او ، دست‌های لاغر ، کت تنک وزیر شلواری چرکتاب گشادی که بر تن داشت ، این پیر مرد ۴۵ ساله مردنی را هم مضحك وهم تأسف آور کرده بود .

« زر و زرنکن . زن : میام یه لگد میزنم ، بساط تو بهم میزنم . استغفار اللہ ربی واتوب الیه ! آخه ، فایده این کارها چیه ؟ محض خاطر شما ، زن جماعت ، آدم چقدر باید در آن دنیامکافات ببینه ؟ »  
صورت خیرالنساء مثل گچ سفید شده بود .

« زن جماعت ... توا گه مرد بودی یه ماه آز گار زیر این کرسی نمی شستی ، تامن لچک بسر مثل سگ جون بکنم بیارم بدم بتونی غیرت کوفت کنی و هر روزهارت بشی : آخه بی غیرت ، آن مردا که تو خونه هارت و هورت میکنن ، او نهان مثل تو نیستند .

فایده این کارها چیه ؟ تو اگر مرد بودی همینطور بی حال وافور نمیکشیدی که مردم پشت سر دخترت هرچی از دهنشون دربیاد بگن ، تو رک نداری . میخواستی یه دقیقه پیش اینجا نشسته بودی ، میشنیدی زن آقا پشت سروجیه چی میگفت . »

آنگاه خیرالنساء تمام آنچه از زن آقا و همسایه‌های دیگر شنیده بود با چند تا دیگرهم رویش برای مسیب تعریف کرد.

تمام امید و آرزوی مسیب این بود که دخترش ترقی کند و اورا از این بدینتی که گرفتار شده، نجات دهد. زندگانی مسیب با وجودیکه تراژیک و دلخراش بود، هیچ چیز فوق العاده‌ای نداشت. او هم مانند هزاران هزار بدینتی دیگر قربانی تحولات اجتماعی بود، اینها گر در دوران آرامی زندگی میکردند! خوبشخت بودند، یا اقلامثل آمیرزا قدرت درک حوادثی را که در شرف تکوین است، داشتند، باز مصائب را با صبر و حوصله تحمل میکردند. مسیب هیچ خیال نمیکرد که وجیهه را شوهر بدهد تاجیره خواردامادش بشود. اودست کم امید داشت که وقتی برای وجیهه شوهر خوبی پیدا شد و با مردم این دوره سروکاری پیدا کرد اقلامادش میتواند دست اورا جائی بند کند. برادرش دخترش را یک سرگرد داد و خود او اکنون و کیل باشی است وزندگانی خوبی دارد. اما چیزی که بفکر او نمیرفت، اینکه وجیهه را فقط برای آنکه کرایه خانه را بپردازد یک بی سروپائی از اینطور آدمهایی که زن آقا و آقا نبی و فالگیر و رمال پیدا میکنند، مفت و مسلم از دست بدهد. بعیدتر از همه اینها این بود که وجیهه، دختر او، وجیهه، دختر سید مسیب، که از سیزده سالگی تا به حال نمازش ترک نشده است، ممکن است یک زن هرجائی بشود. این فکر برای او غیرقابل تحمل بود.

سید مسیب روزی در دستگاه آمیرزا «که پیشکار مالية یزد و کرمان و بلوچستان» میشد، نوکری میکرد. همانوقتی که وجیهه بدنیا آمد، تصمیم گرفت که او را مثل دختر آمیرزا تربیت کندوا گر

روز گار عوض نشده بود ، شاید هم میتوانست باین آرزوی خودش برسد .  
اما اوضاع تغییر کرد . دیگر با آمیرزا کار ندادند . اوهم هرچه داشت  
فروخت . خاتون آباد ملک شش دانگی او تقریباً بدست یکو کیل باشی  
گاو داری که همسایه او و بعدها شریک الملک او بود بر باد رفت، بعدها  
این و کیل باشی امیر لشگر شد . هر روز باسم اینکه راه تازه ساخته ،  
آسیاب تعمیر کرده ، تخم پنبه امریکائی خریده ، برای گرفتن پیش  
قسطی کشت چغندر رشوه داده، نظامیهای امیر لشگر اسباب اذیت آمیرزا  
را فراهم میآوردند . همیشه مسیب دمچک بود . هرچه زندگی آمیرزا  
روبوخامت رفت، نکبتی که هستی میخرد مسیب را فرا میگرفت فزونی  
یافت . مجبور شد دخترش را بکلفتی بخانه آمیرزا بفرستد و از آنجا  
اختیار این دختر از دستش در رفت . منتها آمیرزا پشت پرده رامیدیدو  
معنا و مقصدی را درک میکرد ، نه فقط ملک او بلکه کلیه املاک تدریجیا  
از دست امثال او خارج میشدند و بدست تازه بدوران رسیده‌ها می‌افتدند .  
همان وقت آمیرزا بمسیب گفت که باید دخترش را جور دیگری تربیت  
کند ، آمیرزا گفت: مارفتی هستیم . دوره ماتموم شد، اما وای برو جیه!  
تازه آنوقت بدنیا آمده بود ، ۱۸ سال از آن زمان تا بحال گذشته است،  
با چه خون دل خوردنی اورا بزرگ کرده بود . وقتی آمیرزاده کربلا  
مجاور شد، مسیب دکان عطاری باز کرد . اما دشواریها آنقدر زیاد بود  
که نتوانست تاب بیاورد . آمدند گفتند که باید اجناس را پشت شیشه  
و آئینه بگذارد ، گفت چشم؛ نسخه نپیچد : چشم؛ مالیات بدهد: چشم؛  
کاغذ پاره ئیرا که از خانه مردم میخرد، اول باداره آگاهی نشان بدهد: چشم؛  
با وجود این هر روز آزانها و جاسوس‌های شهربانی بعنایی اسباب  
اذیت اورا فراهم می‌آورند . بعد بازنش و دختر دوازده ساله‌اش رفت  
نو کری . آقازاده ازوجیه خوش آمد ، مسیب نمیخواست اورا صیغه

بدهد . ازاینچا هم او را بیرون کردند .

آمیرزا از کربلا بر گشت و این خانه سه اطاقي را در اختیار او گذاشت . مسیب دکان سمساری باز کرد . مغازه اش را دزد نمود ، مقداری اثاثه مردم پیش او امانت بود . حبسش کردند . آنوقت بساطی در چلوی مسجد شاه پهن کرد ، تا اینکه از چند هفتة پیش از بسکه روی دوشک خیس خوابید ، سینه پهلو کرد و زمین گیرشد .

مسیب هر مصیبتی را میتوانست تحمل کند ، او دیگر بسختی عادت کرده بود . درست است که سه ماه کرایه خانه را پرداخته بود ، اما چه بکند ؟ او حاضر بود گدائی کند ، لحاف کرسی را که جانش به آن بسته بود بفروشد ، امادخترش را نمیخواست بهر کسی بفروشد . شاید فردا هوا بهتر شود و آنها دیگر بکرسی احتیاج نداشته باشند و گشایشی در زندگی آنها فراهم آید . شاید برای وجیهه دریکی از اداره های دولتی کاری پیدا شود . میگویند به بعضی از این دخترها در اداره های دولتی ماهی صد و پنجاه تومان حقوق میدهند . تمام بساط سید مسیب که در چلوخان مسجد شاه پهن میکرد صد و پنجاه تومان نمیشد . این سختیها را میشد تحمل کرد . اما بدنامی ، نه ، این دیگر پشت هر پهلوانی را خم میکرد . تاباشد چیز کی مردم نگویند چیزها .

ساعت دواز شب گذشته بود که وجیهه وارد خانه شد . وجیهه هیچ عادت نداشت که پدرش با او اوقات تلخی بکند . از همین جهت وقتی ازاو پرسید : «تا این وقت شب کجا بودی ؟» وجیهه یکه خورد ، نگاهی به مادرش کرد و بعد با کمال سادگی گفت که : «پیش دختر آمیرزا بودم .» دیگر گفتگوئی نشد . وقتی تریت آبگوشت با پیاز خوردند ، سید مسیب گفت : «وجیهه ، فردا تورا برای حسین آقای شوفرع قد خواهیم کرد .»

مثل اینکه کسی دوباره توانی سروجیه بگوید، اینطور حرف پدر در دل دختر تأثیر کرد. وجیهه هیچ وقت درست فکر نکرده بود که ممکن است بزودی شوهر کند، با وجودی که زن آقا همیشه ازمشدی صحبت میکرد و مادرش اورا روزی نبود که آزار ندهد، وجیهه شوهر را جبور دیگری تصورمیکرد. وقتی وجیهه یاد شوهرمی افتاد، آن پسر خوشگلی که روزهادر راه مدرسه عقب او میآمد بدون اینکه جرأت بکند، حرفی بزند، در مخيله اش پدیدار میشد و یا آن بازرس وزارت فرهنگ که باو لبخند میزد و برای اوتقدیر نامه صادر کرده بود. اما شوهر، آنطوری که پدر و مادرش باهم هستند وزن آقا روزی با آن سید روضه خان لواسانی بوده، و یا آنطوری که آقا نبی با زنش زندگی میکرده، برای وجیهه چیز وحشتناکی بود.

مدتی بود که چراغ را پائین کشیده بودند و تاریکی قیر گونی اطاق سرد مسیب را فرا گرفته بود. همه آرام بودند ولی هیچ کسی نخواهد بود فقط از اطاق همسایه ها صدا می آمد.



اما باران همینطور می باید، بارانی که چندین سال نظیر آنرا کسی در تهران ندیده و نشنیده بوده وبخار نداشت، خیر النساء و سید مسیب، آقانبی وزن آقا و حتی آمیرزا گرفتاریهای دیگری داشتند و نمیتوانستند بیاران توجه کنند. در سر نوش آنها فقط قیمت نان تأثیر داشت و اجاره خانه و عقاید عمومی. زن آقا و آقانبی گرگ باران دیده بودند، آنها نان یک من یک قران خورده و جلوی دهن از آمیرزا گنده ترها را زمانی که کیا و بیا داشتند، گرفته بودند، اما برای وجیهه دختری که تازه می خواست

شگفته شود ، این حرفها باز کمتر شکنی بود ، در مقابل میباشتی فکری بگتند که فکر باشد و از همین جهت تصمیم گرفتند که او را به هر کسی که بشود شوهر بدهند . آقانبی وزن آقا چه علاوه‌ای داشتند باینکه باران میاردیانمیارد . یک‌هفته بود که لباس خشک به تن نکرده بودند . آقا نبی تا خشتك شلوارش گلی بود . خیر النساء اصلاً فرصت نداشت نگاهی بچادر نمازش بگند . زن آقا روز آفتایش شلخته بود ، چه برسد بحالا که یک‌هفته بود موهای خارش راشانه نکرده ومثل بند جارو در صورتش آویزان بود . سید مسیب از کمر درد و سینه درد جانش بلب رسیده بود . او فقط آرزو داشت تریاک سیری بکشد . آنهم در یک اطاق آفتاب گیر واقلاً برای یک ساعت هم شده است ، غرغر خیر النساء را نشنود .

اما باران بدون توجه بدین آرزوهای زمینیان کار خودش را میکرد  
وازو سط درزهای در بداخل اطاق میریخت .

شرشیر یک‌نواخت باران غم انگیز و خواب آور بود . می‌بارید ...  
می‌بارید ... و چکدهای درشت وقتی بروی آب حوض میخوردند و باریزش آب ناوдан مخلوط می‌شدند ، موسیقی شومی که مناسب با افکار و تخیلات تیره ساکنین اطاق سید مسیب بود بوجود می‌آوردند . آنها آنقدر در باره امروز خود و فردای و جیهه فکر کردند تا اینکه آرام بخواب رفتند .

اما باران کار خودش را کرد ، سقف اطاق سید مسیب تبدیل بکوفته وارفته شده بود ، مثل ضماتی که روی زخم پاشند ، از هم درفت . تیرهای دود زده‌ای که ترک ورد اشته بودند ، ددمهای صبح فشار آب بارانی را که در فاصله مابین دو تیر روی حصیر جمع شده بود ، تاب نیاورده ، گل

و خاک و چوب را بروی خفتگان فرود آوردند.  
جرزهای اطاق که از مدت‌ها پیش شکاف برداشته بودند روی آنها  
خراب شدند.

صبح که آمیرزا برخلاف معمول بدیدن مستأجرین خود آمد،  
دیگر صدای ناله مسیب و غرغر خیر النساء را نشنید. زن آقا با اسم اینکه  
میخواهد مرده‌هار از زیر آوار بیرون بکشد، هر چه از اسبابهای دم‌ستی  
پیدا میکرد تا آنجا که آقانبی و همسایه‌ها ملتفت نمیشدند؛ باطاق  
خود میبرد.

مثل اینکه لبخندی روی صورت وجهیه نقش بسته بود؛ عین  
لبخند نامحسوسی که وقتی در راه مدرسه پسرخوشگل را دنبال خودش  
می‌بید، در صورتش پدیدار می‌شود. آمیرزا وقتی قیافه درد کشیده اورادید  
از ویرانهای که بدست خودش ایجاد شده بود، خجالت کشید و از خانه  
بیرون رفت.

بهمش حسینعلی باغبان و من از تمام این وطن وسیع فقط سه اطاق کاهگلی رسیده بود . یعنی دو تائی ما با هم در تابستان یک اطاق و یک چهار گوشه باغ و در زمستان سه اطاق کاهگلی و یک باغ زیبای در اندر داشتیم . در زمستان یک اطاق مال مش حسینعلی و زنش بود و دو اطاق مال من . در تابستان یک اطاق مال من بود ، دو اطاق مال نو کر مستأجری که از شهر می آمد ، یک گوشه باغ مال مش حسینعلی و زنش . عمارت اربابی چند صد متر آنطرف باغ قرار دارد و از همین جهت مستأجرین تهرانی به چوچه متوجه نمی شوند که کی در این گوشه باغ منزل دارد . گذشته از این حضور من در تابستان در این باغ با صفا ، اگرچه با وجود سالی ۱۲۰۰ تومان که میدهم ، برای صاحب باغ اسباب زحمت

است ، اما در عوض در زمستان سریدار خوبی هستم .  
شاید عمدۀ دلیل اینکه من از تابستان شمیران بدمنی آید ، همین  
است که در تابستان مجدد و در عذاب بودم ، در صورتیکه در زمستان  
مخصوصاً در اوقات سرد ، چشیدهای موقعیکه تانیمه شب با مش حسینعلی  
در دل میکردم ، و چه روزهای تعطیل ، موقعیکه باهم از میان برف و  
یخ میگذشتیم ، او با قدمهای سنگین و پیر مردانه از جلو و من دستپایه  
و عجول از عقب ، خوشنود ولشاد بودم .

دلائل دیگری هم هست . در تابستان مش حسینعلی دائم امشغول  
باغبانی و گلکاری و آب دادن با غ بود و من نمیتوانستم زیاد با او صحبت  
کنم . از همین جهت ماهی سی تو مان از اجازه را من به مش حسینعلی  
و بقیه را بار بار میدادم ! در تابستان صدای رادیوی مستاجرین تازه  
بدوران رسیدهای که از تهران میآمدند نه صبح به من اجازه خواب راحت  
میداد و نه شب فرصت کار و مطالعه . در صورتیکه در زمستان فقط صدای  
زوزه شغال و عویشهای سگهای ولگرد سکوت شب را میشکست والا  
هیچ چیز نمیتوانست مانع از گفتگوی من و مش حسینعلی بشود و مرا  
از کار بازدارد و یا خواب راحت من را حرام کند .

در تابستان مناظر طبیعی مبتذل و یکنواخت است ، سبزی است  
و درختان انبوه باغها و زنگ زرد مزارع گندم ، در صورتیکه در زمستان  
برفی که تپه‌های قیطریه را تانزدیکی چیز را میپوشاند ، تمام این‌حول  
و حوش را تبدیل به سرزمین افسون زده افسانه می‌کند ، بخصوص  
هنگام شب که سکوت خواب آوری تمام شمیرانات را فرا میگیرد و از  
ساعت هشت بعد پرنده هم پرنمیزند ، چه برسد بآدمیزد . در تابستان  
تازه هنگام شب موقع پرسه زدن بازیگرانیست که نقش عشاقد را بازی

می‌کنند، هر گوشه صحرارا دونفر اشغال کرده با هم و دمیرونند. در تابستان هیچ گونه ارتباطی بین من و اهالی دذاشوب نیست. شهریها زندگانی این مردم را تحت الشعاع قرار میدهند. یکروز بدستی ظفر چاقو کش، یکی از همسایه‌های من، عربده‌های زنهائی که از شهر همراه او آمده‌اند، موضوعیست که زنهای دهاتی آشنا‌بامن در بازارچه و یا در تکیه برای یکدیگر تعریف می‌کنند، روز دیگر خبر می‌آورند که بین یکی از اعضای سفارت بکدولت خارجه با غبان سرانکه‌چرا گوسفندرا در باغچه‌ول کرده مرفاقه شده است، با غبان بایل می‌خواست نو کر سفارت خانه را بکشد و در عوض آن عضو سفارتخانه با غبان را بدرخت بسته واوراله ولورده کرده است، روز دیگر مهمانی و شب‌نشینی یکی از وزراء که در آن نزدیکی با غ دارد. ورد زبانه است.

از این سرگذشت‌های مبتذل فراوان است. اما در زمستان من بخاری را پرازهیزم می‌کرم، همینکه اطاق گرم می‌شد، مش‌حسینعلی هم چپق خود را چاق می‌کرد و ما، اگرنه هرشب، اقلال هفتاهی سه چهار شب تا نیمه شب با هم صحبت می‌کردیم. راجع بگرانی، جنگ واوضاع ایران گپ می‌زدیم، مش‌حسینعلی گاهی از زش، از بچه‌اش، از افکار و عقائدی که در باره روزگار و آخرت دارد برای من تعریف می‌کرد.

«آقا، مابدبختیم، والا اگر من سوادداشتم، یه چیزی می‌شدم، برای همینه که دلم می‌خواهد این دختر من یه چیزی بشه».

تمام زندگی مش‌حسینعلی دور دخترش می‌چرخید. ما از هر چیزی که در این دهکده حقیر اتفاق می‌افتد، صحبت می‌کردیم، اما بالاخره گفتگویا با حمیده دختر مش‌حسینعلی شروع می‌شد و یا با او

پایان می‌یافتد. کمرمش حسینعلی درد می‌کرد، وقتی باو اعتراض می‌کردیم که آخر چرا پیش دکتر نمیرودی بمن اینطور جواب میداد:

« من خودم از هر دکتری بهتر میدونم که هیچ چیم نیست. من فقط ضعیفم. تمام زندگیمو گذاشتمن سرایین یه دونه دخترم. اگر اون کارش درست شد، کارمنهم درست میشه. من وزنم فقط با آش زندگی می‌کنیم اول هفتنه یک دیک آش می‌پزیم، بعد روز یه خورده ماس می‌زنیم می‌خوریم یه روز یه خورده کشک ویه روزهم خوب سر که‌ای چیزی. این کمر درد من از اینه. دکتر چیکارم بکنه؟ اینجا که دکتر حسابی نداره، یک آدم تریا کی را گذاشتند اینجا. اسمشوهم گذاشتند دکتر بهداری من بخواه برم دکتر، باید برم شهر، یه روز شهر موندن من خودش هیچی خرج نداشته باشه، پنج تومن که خرج داره، چهار تومن که خرج داره. از کجا بیارم؟ رفتم پیش آقا. بهش می‌گم: آقا، والله باماهی سی تومن امرم نمی‌گذرد، یه اضافه‌ای بمن بدید. من دیگه دخترم بزرگ شده. می‌گه غلط کردی دخترت را فرستادی بره شهر درس بخونه، ترا چه باین فضولی‌ها. بر شوهرش بده. بسشه! همه همینتو بهم می‌گن، آقا، تو این کا؟ پوک من یه چیزی هست که توی کله‌اونها نیست. »

« حالا، مش حسینعلی، چرا همینجا نمیداریش مدرسه؟»

« چه مدرسه‌ای، آقا؟ اینجا خود مدیر مدرسه‌اش شش کلاس ابتدائی را زور کی خونده، از این گذشته، دختر من الان کلاس هشتمه. اینجا تا کلاس چهارم بیشتر نداره. دلم می‌خواست شما یه روز میرفتید توی این مدرسه، میدیدید چه خبره. خنده‌ام می‌گیره. شما خودتون هم اگه میرفتید میدیدید خنده‌تون می‌گرفت. یه معلم داره، با این بیچاره هم ماهی صد تومن بیشتر نمیدهند. خونه‌اش شابدالعظیم باید باشه. »

صبح سرماز اون جامیاد اینجا . روزی ۱۶ قران این بد بخت خرج آمدن و رفتن داره . آنوقت صبح که دیر میرسه ، آقای مدیر جلوشا گردها این بیچاره را میکشد بیاد ناسزا . خدا را خوش نمیاد . این سکینه دیوانه را که صبح ها برای شما گاهی از خونه همسایه شیر میاره . دیدینش . این کلفت او نجاست . این معلمه بهش گفته بیا توزن من بشو ، شاید توی همین دسرا نجاتی پیدا کنم و دیگه مجبور نشم روزی شانزده ریال پولم را بشو فرها بدم . آنوقت من دخترمو بفرستم توی این مدرسه ؟ امروز صبح رد میشدم دیدم یه بچه را دارند کف دستی میزنند ، ازمش قربون فراششون پرسیدم این پسره روچرا میزنند ؟ گفت . امروز از چیز دیر آمده ، داره کتک میخوره . چیز ریه فرسخ آنطرف دراشوبه ، توی این سرما . تو این برف و یخ بندان خدا راخوش نمیاد . »

« حالمش حسینعلی ، ما دو سه ساله هم دیگر را میشناسیم . بگو بیینم چی تو کله اته ؟ چه خیالی درباره حمیده داری ؟ »

« این دختر من اسمش حمیده است . امام حمیده مادرش بوده ، وقتی حمیده بدنیآمد ، حمیده اصل کاری مرد . تو همین اطاق پهلوی مرد . من سی ساله که با غبون آقا هستم . وقتی من توی این با غ آمدم ، همه درختهای چنار را تازه کاشته بودند ؟ آن عمارت بالا اصلا نبود . تمام گل کاری این با غ بدت من بود و تمام زحمتش را من واون خدا بیامرز مادر حمیده کشیدیم . نصف این اطاق هارامن خودم بادست خودم درست کردم بناء عمله میآوردند ، تا رومو بر میگردوندم ، لنگاشون تو آفتاب بهوا میرفت . خودم مجبور بودم مواطشون باشم ، بله ، تمام زندگی من بسته باین اطاق هاست والا چرا اینقدر بخود دردرس میدادم .

چند سال پیش شازده فرستاد عقبم . گفت ماهی پنجاه تومن

بہت میدم، بیا باغبون خودم بشو. دلم نیاهدازاین باخ دل بکنم. مادرم توی همین اطاق مرد، حیمده توی همین اطاق پهلوئی مرد. آنوقتها این اطاقها رابکسی اجاره نمی دادند. هرچه بیشتردارند بیشتر حرص میزند، تمام این باعه را دویست تومن اجاره میدادند، حالا پارسال شش هزار تومن اجاره داده، بازهم کمش است. این اطاق هارا هم بشما اجاره داده است. خدا بیامرزدش، حمیده زن من توی همین اطاق پهلوئی مرد. میدونین برای چه؟ برای آنکه دراین بیابان دوانبود، حکیم نبود. ماما نبود. تمام این پنج شش تا ده یک ماما داره، او نهم کوره . بله .»

«چی میگی، مش حسینعلی؟ ماما که کور نمیشه؟»

«برید بپرسید؟ سی ساله که من دراین ده زندگی میکنم. نه رمضان هم ماما اینجاست، چشمانش نمی بینه، باید برنده عقبش، دستش را میگیرند و میدارند بشکم زاؤ. هر جوری باشه بالآخره بچه را در میاره اما چه جور؟ اون دیگه دس خدادست، یه دفعه بچه میمیرد، یه دفعه مادر، یه دفعه هیچکدومشون، یه دفعه هردوشون، می بینید که حمیده من نمرد، امامادرش مرد.»

اشک توی چشم‌های مش حسینعلی پرشد. کیسهٔ توتونش را از جیبش درآورد.

«بارک الله مش حسینعلی، هنوز خاطر خواهی، سرپیری و معركه گیری.»

«نه آقا، دلم میسوزه. بد جوری مرد. خیلی بد جوری مرد، وقتی چونه مینداخت، چشماش را دوخته بود به چشم‌های من. مثل اینکه عجز و لابه میکرد که بچه مو بتو سپردم. هیجده سال پیش، بله،

حمیده حاله هیجده ساله است. آنچه بگید برای خاطر این بچه کشیدم  
ده سال تمام خودم مادرش بودم. همه کارها شو خودم میکردم. از شکم  
خودم میزدم، خرج اون میکردم. وقتی بزرگ شد این زن دویمیمو  
گرفتم. این کاررا هم محض خاطر حمیده کردم. اول باش شرط و پی  
کردم. اگر میخواهی تو خونه من سر و سر انجامی داشته باشی، باید  
بچه منو بچه خودت بدونی: باید حمیده رامیل نور چشم خودت بزرگ  
کنی، الحق و انصاف این مادرمرده هم از هیچ چیز فرو گذار نکرد.  
حالا بچه من هیجده سالشه، امسال تصدیق کلاس یازدهشو میگیره.  
بعد میخواهم بذارم مامائی بخونه. حالا فهمیدید که توکله من چیه؟  
بله، باید ماما بشه، اقلام ماما بشه. اگر خداخواست میدارم دکتر بشه.  
بله مگه من چه جوری هستم؟ چه جوری هستیم. همین بچه بزرگونها  
باید فرنگ برند و آدم بشند. مارا خداوند بدینه خلق کرده. اما  
کی میدونه؟ بلکه فرنگ هم رفت. آقای حسین خان فرنگ هم رفته،  
بالنسبت شما هیچ ... نشده. من تاجون دارم تلاش میکنم که دخترم  
یه چیزی بشه. باید دکتر بشه، باید بیاد توی این دزاشب که دیگه  
آنقدر کورو کچل توی کوچه هاش ولو نباشند. من ته دلم خوبه. خدا  
 حاجتم را برآورده میکنه. ثواب داره، چند شب پیش بگوم کل سیف الله  
از بی دکتری مرد. تارفتن شهر که کسی را بیارن تموم کرد، چهارده  
سالش بود. اما اگر حمیده دکتر بشه و بیاد اینجا، حمیده، دخترمش  
حسینعلی باغبون، آنوقت خدا خودش هم رحم میکنه. دم پل رومی  
یکی رفت زیر ماشین. مغزش خورد شد. دوتا پاش له ولو رده شده بود.  
خودم بچشم دیدم. شوفر گذاشت ورفت. تا مسافرهای یک اتو بوس  
دیدند، ریختند پائین و برند تحویلش دادند به بهداری تجربیش. نیم

ساعت طول کشید تا یکی را که باید آنجا کشیک بده از توی قهوه خانه  
از سر تریاک بلندش کردند . تازه آمد مرین بہش بزنه ، کشش . بله  
وقتی میگم ثواب داره ، من این چیزها را دیدم .  
دختر من باید بیاد داشوب و هر کس باش کارداره باید بیاد عقبش .  
همه این دهات باید بگنده ما میریم عقب حمیده خانم دختر مش حسینعلی  
داشوبی . »



زمستان پارسال بود . یکروز صبح جمعه که هوای سرد بود و همه  
درختان باع گوئی پوستین های سفید برفی بر تن داشتند ، رفتم دم در  
اطاق مش حسینعلی ، کمرش درد میکرد . قرار گذاشته بودیم که هر  
روز بر ف آمد باهم برویم سرتپه . اتفاقاً آن روز بهمن گفته بودند که کمرش  
درد میکند . خواستم صبح بروم و احوالی از شی پرسم ، معمولاً پرده  
قلمکار را بالا میزدم آنوقت زنش کمی خودش را جمع و جور میکرد ،  
و من وارد اطاق میشدم و گاهی کمی زیر کرسی مینشستم و یک پیاله  
چای میخوردم و میرفتم . توی در گاهی در ، یک جفت ارسی پاشنه  
بلند دیدم .

پاشنه ها بقدیم بلند بود که من یقین کردم مال زنش نیست .  
حدس زدم که آدم غریبه ای باید توی اطاق باشد .  
از بیرون اطاق صدا زدم : « مش حسینعلی ، نمیائی با من برمی  
سر تپه ؟ »

« آقا بفرمائید تو . من کمرم درد میکنم . بفرمائید تو ، یک استکان  
چای بخورید . »

دخترجوانی زیر کرسی همان طرفی که مش حسینعلی خواهد

بود، نشسته بود. مش حسینعلی خواست باحترام من از جایلند شود ولی من نگذاشم. حمیده دختر مش حسینعلی از زیر کرسی بلند شد و حوله چر کتابی که گرم کرده بودتا روی کمر پدرش بگذارد دردشتن بود. حمیده بدون حجاب بود. حتی چادر هم بر سر نداشت و لبهای گلی و چشم‌های میشی او تنها علامت این بود که اهل درآشوب و دختر مش حسینعلی است والا از این دخترها انسان فقط در تابستان در شمیران می‌بیند. یک بلوز پشمی آبی رنگ که حتماً خودش بافته بود، بر تن داشت، دامنش فقط باندازه یک دوسان تیمتر از سر زانویش تجاوز می‌کرد. جوراب پایش نبود. خوش هیکل و کمر باریک بود. وقتی من بهش نگاه کردم هیچ خجالت نکشید. به پدرش گفت:

«بابا، چرا بلند میشی، تکون نخور، بذار کمرت یه خورده گرم بمونه تا خوب شه.»

«کمر من خوب شد. تو بلندشو سماور و آتیش کن یه پیاله چائی درست کن. مادرت حال نداره. بلند شو.»

از وضع خطوط صورت حمیده من درک کردم که اهل این کارها نیست. رودرباسی گیر کرد. ولی من باو کمک کردم.

«مش حسینعلی من نمیخوام بشینم. میخوام برم سرتپه. آمده بودم فقط احوال پرسی کنم. الحمد لله که امروز حمیده خانم هم اینجاست خوش باشید.»

گفتم و خارج شدم. اماشب که حمیده به شهر رفته بود، ازمش حسینعلی دیدن کرد. هنوز ناخوش بود و ناله می‌کرد.

معهذا این گونه کسالت‌ها مانع از آن نمی‌شند که مش حسینعلی راجع بدخترش با من صحبت کند.

اگر بگویم که روابط پدر با دختر بصورت یک عشق عرفانی در آمده بود اغراق نگفته‌ام. من برای اولین بار آن شب متوجه شدم که نگهداری و پرورش حمیده مانند وزنه سنگینی به قلب مش حسینعلی آویزان شده واورا آزار میدهد. بطوریکه اگر بخواهد این وزنه را از دل کوفته‌اش جدا کند، قلبش نیز از جا کنده می‌شود.

«شنیدید دیشب با حمیده دعوا کردم؟ با پای لخت از شهر آمده بود اینجا. می‌گفت هیشکی از همشاگردی هایش جوراب نخی پاش نمی‌کنه. توی این سرما! همه اهل ده بمن تقولعنت می‌کنند.

من از کجا می‌تونم جوراب ابریشمی، کفش باز جفتی‌سی تو مان، بخرم؟ هزار مرتبه بشن گفتم که اگر بی‌جوراب بینیمت دیگه نمیدارم بمدرسه بروی. مگه بخر جش میره؟ دیشب خجالت نمی‌کشید، بمن می‌گه: مگه بحرف توست؟ من یکسال دیگر موشه ما ماما بشم. اگر تو هم خرجم راندی، خودم از هر جا شده‌میرم در می‌آورم و مدرسه را تعطیل نمی‌کنم. اینطور مزدمنو کف دستم می‌گذاره. نوزده سال است که براش زحمت می‌کشم. میان ابروها یاش را هم ورداشته. تمام دارائی من دو جریب زمینه که از پول مرغ‌هایی که ده سال تمام نگه داشتم، خریده‌ام. وقتی پارسال ناخوش شد، رفتم از آسید آقا که میدونین و کیل مجلس بود، پنجاه تو مان قرض کردم. ده تا پنجاه تو مان ازم تا بحال تنزیل گرفته. با وجود این حالا پایشرا بیخ گلویم گذاشته که من پول‌مرا می‌خوام، بهش می‌گم که یک جریشو و ردارین و یک پولی هم بمن بدھید که من شب عیدی چیز میزی برای بچه‌هام بخرم. قبول نمی‌کنند. می‌خواد یک جریش را ورداره بشرط آن که من، هر وقت خواستم آن یکی جریب دیگش رو بفروشم، اول باوبدم، صد تو مان بمن میده،

حالا من از کجا تافتۀ راه راه بیارم؟ شب عیدی باید یک چیزی برای عمومیش بخرم که سه سال تموم در تهران شام و نهار شرا داده . اون بیچاره هم که چیزی نداره . یک فراش توی مدرسه هم که نمیتوونه بیش از این براش خرج کنه . هرچی باشه حمیده دختر من است ، نه دختر اون ، چه بکنم؟ باید مدرسه اش را بره . چاره چیه؟ امروز میروم و معامله را با آسید آقا و کیل تمام میکنم.»



زمستان و عید پارسال هم ورگذار شد . حمیده در تهران مدرسه مامائی را تمام کرد و پدرش امیدوار بود که او را بدانشکده پزشگی بفرستد ، حمیده در شهر پیش عمومیش بود و هر دو هفته یک بار روز های جمعه پیش پدرش میآمد . اما امسال زمستان قبل از آنکه امتحانش را بدهد گاهی سه هفته هم میگذشت و حمیده نمیآمد ، بطوریکه مش حسینعلی رخت و پختی که دخترش اینجا داشت به شهر میبرد . حمیده عذرش این بود که امتحان دارد و روزهای جمعه هم باید تکالیفش را انجام دهد . مشتی حسین ، عمومیش ، میگفت روزهای جمعه میرود بایکی دیگر از دختران هم مدرسه اش درس حاضر میکند . اغلب با دختر دیگریکه هم سن و سال اوست و گاهی نیز با پسر جوانی که با آنها هم سال است ، بر میگردد .



مدتیست که من هم در شمیران منزل ندارم . گاهی که مش حسینعلی به شهر میآید ، از من دیدن میکند . اما دیگر مش حسینعلی مثل سابق حرف نیست ، بزور باید ازاو حرف در آورد . دیگر راجع به دخترش صحبت نمیکند .

من گاهی سؤال میکنم . اما مش حسینعلی با غبان دز اشوب با کلمات مقطوعی از قبیل «خوبه» «بدنیست» «خداراشکر». جواب میدهد.  
ازش میپرسم : «مش حسینعلی ، زنت ناخوش بود ، خوب شد؟»  
در جواب من میگوید : «سایه تون کم نشه؟»  
میپرسم «مش حسینعلی ، حمیده دیپلشم را گرفت؟» در  
جواب میگوید :  
«بله!»

«حالا چه خیال داری ؟ میخواهی بیاد در دزاشوب ماما بشو یا  
اینکه میخواهی بذاری درس طب بخونه؟»  
«هرچه خدا بخواد»  
«مش حسینعلی خودش چی میخواد؟»  
«خودش میخواد...»  
خندید، خنده‌ای که پیر مردها وقتیکه تهدلشان میسوزد، میکنند  
«خودش چه میخواد»  
«خودش میخواد شوهر بکنه .»  
«خوب، اینکه بدنیست . هر دختری میخواد شوهر بکنه . بکی  
میخواد شوهر بکنه؟»  
«بآقای حسین خان ، پسر ارباب»  
«چی میگی؟»  
«بله ، آقای حسین خان یه روز حمیده را توی با غدیده»  
«حرف بزن ، مش حسینعلی!»  
«چی بگم ؟ تموم شد رفت . وقتی فهمید که حمیده دختر منداز  
صرفت افتاد .»

« خوب ، پس دیگه چی میگی ؟ »

« هیچ چی ندارم بگم . یکماهه حمیده را ندیدم . حمیده رفت.

بلکی از دست رفت، وقتی بهش گفتم که آقای حسین خان با تو سر نمیکنه و پس از چند روز تو را ول میکنه ، میره ، ازمن بدش آمد . میدونید بن چی گفت ؟ گفت: این خیالو از سرت بدر کن، من دزاشب آمدنی نیستم . من همینجا در تهران مامائی میکنم ، مگه عقلم کمه بیام توی بیابونا زندگی کنم ؟ »

از آنوقت تا حالا دیگه ندیدمش ، خدا میدونه کجاست ؟ حالا چه شوهر بکنه ، چه نکنه، امادیگه اینو میدونم دزاشب آمدنی نیست.» مش حسینعلی یکدank زمینش را هم فروخت . در دهه عاشورا اهالی دزاشب عزاداری مفصلی کردند . تکیه را بستند . قالیچه بستونها آویزان کردند ، طاقینما درست کردند . جارو چلچراغ و آئینه گذارند . روضه خوان از تهران آوردند . کیابیای مش حسینعلی بود . شب عاشورا مش حسینعلی خرج میداد . به پنجاه نفر فقیر طعام میداد ، دسته های عزادار از دهات اطراف بدواشب آمدند . دسته سینه زنهای دزاشب از آنها استقبال و پذیرائی کردند . بعد سینه زنهای دزاشب دنبال حجله قاسمی که درست کرده بودند به امام زاده قاسم رفتند . اما صبح دیگه کسی مش حسینعلی را ندید .

یکی دو روز بعد نعش اورا در راه امام زاده قاسم زیر برف پیدا کردند .



جز این اسم هیچ چیز شرا نهیدانم ، سیاهی بی رنگی از او باقی مانده. اسم شرا هم درست بلد نیستم. وقتی ازش پرسیدم : اسمت چیست؟ گفت : یهود نا . از خودش که صحبت میکرد ، معلوم میشد که دیگران او را یهود نکا مینامند و در آن عالم یگانگی و دور وئی که تنها مان در هم آمیخته و روح هایمان در دنیاهای شومی پر پرمیزد ، من باو یهود نیچکا میگفتم .

دیشب بود یا يك ماه پیش ؟ یا چند سال پیش ؟  
چه بود ؟

سایه ای لغز نده ، متلاشی ، گستته ، وارفته جلوی چشمان من میلولد . وقتی دسته های مرآ دراز میکنم که این خیال بی شکل را بگیرم ، نوک انگشتانم ، آرنج هایم ، شقیقه هایم ، تا مغز استخوانم ، همه جای

بدن میسوزد . درد کشندہ‌ای روح را عذاب میدهد ، نفس نفس میز نم.  
خود را تکان میدهم و فکر میکنم که چه اتفاقی افتاده است. چه اتفاقی  
رخداده است ؟ چه چیزی برای من باقی هانده است؟

هیچ !

آن شب هم مانند شبهای دیگر بود . آن شب هم مانند شبهای  
دیگر از بیخوابی زجر میکشیدم . شاید از تب شدید تری مینالیدم .  
اما از صبح روز بعدتا امر و زاسم یه ره نچکار محيط لایتناهی مغز محدود  
من شنا میکند و من هرچه میخواهم صاحب اسمرا بدام بیندازم، بیفائد  
است. تنها چیز مثبتی که در دست من است، همین اسم « یه ره نچکا » است  
و یک شعر روسي که قبلاً بلد نبودم .

« دوست داشتم و بوسیدمت.

اما تو بمن خنبدیدی.

ای چشمان سیاه ،

بین مرا بچه حالی اندختنی !

این شعر را من بلد نبودم. من هیچ وقت شعر روسي بلد نبوده ام.  
نمیدانم از کجا یاد گرفته ام . اما این شعر ارتباطی با یه ره نچکار دارد .  
کی بود ؟

یک مرتبه در زندگانی من ظهرور کرد . چندمی با من بود و بعد  
غیش زد. از کجا آمده بود، نمیدانم. بکجارت، نمیدانم، کی پیش من بود،  
نمیدانم .

اهل لهستان بود ؟ شاید. به جنوب افریقا رفت ؟ شاید، بزنداش  
انداختند؟ ممکن است . مرد ؟ نه ... یه ره نچکار وح بی قالبی بود. اینها  
را آدم درخواب، در تب شدید، در فاصله بین خواب و بیداری میسیند. از

اینها خیلی هستند .. در موضع معمولی می بینمیشان ، ولی نمیشناسیم .  
خود را بمانشان میدهند ولی نمیشناسانند.

در تیرماه بود . عرق از تن آدم میجوشید . دو تا خرس در دو جهت  
مختلف آوازان گرفته بود . یکشیان دورتر بود . با صدای زیرش رفیق  
خود را صدا میزد . آن یکی محجوب تر ، اما باطمطرانی بیشتر ، جواب  
میداد . پشت پنجه ره چندتا گنجشگ جیک جیک میکردند . یکی از آن  
خرمگس ها وزوز میکرد و دیوانه وار خود را بشیشه میکویید . من روی  
تخت افتاده و هفت پیکر را در قصر خورنق دید و این اشعار را میخواندم :  
کان چنانست حکم هفت اختر :      کین جهانجوی چون بر آردسر ،  
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم      در کنار آورد چو در یتیم .

هر آن دختران زیبا روی      در دلش جای کردموی بموی .

مادیان کشن و فحل و شموس      شیر مردی جوان و هفت عروس  
رغبت کام چون فزون نکند      دل تقاضای کام چون نکند ؟

شد چواز خانه رخت بیرون برد ،      قفل بر زد به خازنش بسپرد .  
وقت وقتی که شاه گشتنی مست ،      سوی آن درشدی کلید بدست .

در گشادی و در شدی بیهشت ،      دیدی آن نقشهای حور سرشت .  
مانده چون تشنهای برابر آب ،      بتمنای آن شدی در خواب .  
آیا این شعرها کنون در خاطره من خطوز کرده است ؟ یا اینکه  
واقعاً آن روز ، آن روز گرم تابستانی ، که من از تشنگی لهله میزدم ،

مشغول خواندن این شعرها بودم . فرضًا هم که خیال میکنم، چهارتباطی  
این اشعار بایه ره نچکا ، دختر لهستانی ، دارد؟ من مدتی است ناخوشم،  
اینرا میدانم ، اما خیال میکنم که این اندیشه‌های بی‌تناسب بیخودی  
بهم زنجیر نشده‌اند .

یکمرتبه ، بدون سابقه ، بدون هیچگونه سابقه ، یه ره نچکا در  
اطاق مرا باز کرد و مثل مجسمه جلوی من ایستاد . هیچکس جرأت  
نداشت وارد اطاق من شود . اطاق من دور از شهر بود ، من خانواده‌ای  
را بدخت کرده بودم . زندگانی آنها مختل شده بود . چون هیچکس  
را نمیخواستم ببینم ، آمده بودم دور از شهر ، در باغی منزل کرده بودم.  
همه روزه از خانواده من اشخاصی در باغ بودند ، کسی جرأت نمیکرد  
وارد اطاق من شود . من از اطاق خود خارج نمیشدم ، اما اگر گاه‌گاهی  
پای خود را در گاه میگذاشتم ، هر کس در باغ بود از من فرار میکرد.  
شاید آمدند و بمن گفتند که کسی با من کاردارد . من هیچ‌یادم نیست .  
جرأت و گستاخی یه نچکا منا مبهوت کرد . بلند شدم و او رانگاه  
کردم . او هم خیره بمن هینگریست . اطاق من تاریک بود . فقط از  
لای درهای شکسته چند خط طلائی آفتاب که بر پرده‌های سیاه منعکس  
شده بود ، کمی خنده روز را وارد سلوی تاریک من میکرد .

یدره نچکا در را باز گذاشت و سیلی از گرما و خورشید را بسوی  
تخت من سرازیر کرد . پرده را نیز بادستش کنار زده بود ، بطوریکه  
امواجی از زناب اورا فرا گرفت . من حرفاهاي معمولي شرا بخاطر  
ندارم ، ازش پرسیدم که : «اسمت چیست !»

گفت : «یدرنا»

یدرنا !

حق دارم بگویم که نمیدانم از کجا آمده بود !  
پرده هارا کند ریخت دور، پر تو خیره کننده آفتاب چشمهای مرا  
داشت کورمیکرد.

مرعوب شده بودم . اگر کس دیگری این کار را کرده بود یا  
خودم را کشته بودم ویا اورا .

ولی در مقابل این هوای پیچ در پیچ خود را کوچک و دست و پاشکسته  
احساس میکرم . بلند شدم ، دست اورا گرفتم و نشاندم . صورت بر  
افروخته و چشمهای سرخ من اورا ترساند ، میخواست مر آرام کند .  
یکمرتبه دستش را آنقدر فشار دادم که دردش آمد و ترسید و فریاد کشید  
و زد بسینه من و مرا روی تخت انداخت .

من زلفهای سیاه ویابوش را - خودم نمیدانم . گرفتم و لبهاش  
را روی سینه خود فشار دادم ، تمام بدن من در کشش بود . چشمها یم  
تیر میکشید . در سرم گوئی چکش خود کاری با آهنگ یکنواختی ضربت  
وارد میآورد .

« میخواستم بر روم به آوز<sup>۱</sup> . تشنهم شد . آمدم توی باغ . صدا  
زدم . کسی جواب نداد . و بعد آمدم توی این اطاق . »  
بعد رفت .

بکجا رفت ، نمیدانم .

شب باز پیدایش شد . در زندگانی معمولی برای این گونه اتفاقات  
عذرها میتراشند .

لازم نیست بگویم که من چشم برآش بودم . میدانستم که  
خواهد آمد .

---

۱- آوز- بزبان لهستانی یعنی اردوی پناهندگان

بمن گفته بود که دیگر مرا نخواهد دید . گفته بود که امروز ساعت سه بعد از ظهر به افریقای جنوبی خواهد رفت. گفته بود که اگر ساعت سه در آوز نباشد اورا حبس خواهند کرد. او، یکسال در حبس بوده است، دیگر نمیتواند بحبس برود . با وجود این میدانستم که خواهد آمد .

شب ساعت ده بود. بازدر را باز کرد و مثل مجسمه در در گاه اطاق من خشکش زد. یهده نیچکا جامهای از حریر سیاه بر تن داشت . زلفهای بورش نیز سیه فام مینمود. رگهای سیاه در ساقهای سفید اعلامت راه روی زیاد مانند چهار چوب سیاهی بود که صفحه سفیدی را احاطه کرده باشد .

باز جستند کزچه ترس و چه بیم در سودای ، تو ، ای سبیکئیم. بد که ما را بقصه یار شوی وین سیه را سپید کار شوی ، باز گوئی ز نیکخواهی خویش معنی آیت سیاهی خویش . هیچ چیز در خانه نداشتم . رب دوشامبر سیاه هرا بر تن کرد. از جاده رو بشهر سرازیر شد . پس از نیمساعتی با زنبیلی پراز خوراکی و نوشابه بر گشت. دیگر من جرأت نداشتمن درهای اطاق را بیندم . درون و بیرون من آشفته و ب اختیار بود ، هرچه او میخواست میکردم . میگفت : « حیف نیست که آدم در اطاق بماند .»

باهم در مهتاب شناور شدیم .

« چطور امشب پیش من آمدی ؟ ازمن نمیترسی ؟»  
« از تو ؟ من از سر بازان اس اس هم نترسیدم . از زندانشان فرار کردم .»

فایده اش چه بود ؟ همه دختران لهستانی از این سرگذشت ها دارند

ماه در کنار آسمان گوش ایستاده بود و مارا مسخره میکرد . چند تا  
قورباغه ناله میکردند . آهنگ یکنواخت مرغ حق شلاق کش انسان  
را بیاد فاجعه غم انگیزی که نصیب ماست میانداخت . من دست او را  
گرفته بودم و با او در لطافت مست کننده این شب خنث تابستان پرسه  
میزدم .

از من پرسید: « چرا دستت داغ است ؟ »

« تب میکنم . »

« چرا ؟ »

« نمیدانم »

« چرا آنقدر غمگینی ؟ »

چه جوابی داشتم بدهم ؟

بعد من پرسیدم : « یه ره نچکا ، امروز ساعت سه به آوز رفتی ؟ »

« نه ؟ »

« چرا ؟ »

« نخواستم به افریقای جنوبی بروم . »

« حالا چطور میشود ؟ حالا که دیرمیروی کسی بتولاری ندارد ؟ »

« من امشب نمیروم امشب پیش تو میمانم . »

« من جاندارم . پیش من نمیتوانی بمانی . »

« میمانم . من ترا خوشبخت میکنم . تمام طرب و طراوت تن خود

را بتومی بخشم . »

هر دو دستش را بگردن من آویخت . صورت مرا نوازش کرد .

چشمهاي مرا بوسيد ، گونههای سردىش را بگونههای داغ و گداخته

من ماليد . اما لبهاي من سرد و خشک و مرده بود .

زلفهای قیر گونش در سفیدی ماهتاب برق میزد . گردن وسینه  
مرمر نمای او که از زیر پیراهن سیاهش برق هوس برمن میافکند ،  
دستهای لطیف و رقصان او که با پیچ و خم در هوادر کت میکرد ، چشم های  
آتش افشار او از زیر هژه های سیاه ، غنچه های سرپستان او ، همه  
مرا میطلبیدند . اما من نمیخواستم . من اورا نمیخواستم و آن شب  
تن بیجان من با جان بی تن اونمی تو انسنند بهم پیوندند .  
نمیخواستم ، برای اینکه یه رنچکارو خبیشی بود که فقط بقصد  
شکنجه من در آن شب گرم تابستان در مخیله من ظهور کرده بود .  
اینطور خیال میکردم .

تن او داغ بود و مانند کوره آتش از آن شعله زبانه می کشید .  
اما من میلرزیدم ، نه از سرما ، نه ، من سردم بود ، سرد .  
یه رنچکالخت شد و رفت توی آب . قطرات آب در پر تو مهتاب  
مانند نقره گداخته از تنش می چکید . خشک نشده ، خودرا بمن چسباند ،  
بالبهای گرمش تمام تن مرا میروفت . بادستهایش ، باسر انگشتان  
لطیفش ، با زلفهای نرم و قلقلک دهنده اش سروسینه مرا می بوئید و  
نمیخواست مرا آتش بزند . اما من سردم بود و همیچ آتشی نبود که در  
من کار گر بیفتند .

بخود جرأت دادم . دندان روی جگر گذاشتم . بر تمام اعصاب  
خود غلبه کردم . بادو دست و دوپا با تمام قوت جوانی خود یه رنچکارا  
محکم گرفتم و آرامش کردم .

یه رنچکا ، یه رنچکا ، توزیباتی و لطیف ، تو خوبی ، چرا ؟ چرا  
کنیزوار خود را پیای من می اندازی ؟ چرا این بدنت را بکسی عرضه  
نمی داری که عاشق تو باشد ؟

آرام شده بود ، خسته و کوفته روی قالی دم حوض افتاده بود.  
برایش بالشی آوردم . پتوئی روی او انداختم. از سرماچندشش میشد.  
چشمهاش را برهم گذاشته بود و قطرات اشگ مانند طوقی از مر وايد  
بچشممان او و صورت بیگناهش یک حالت روحانی و بهشتی بخشیده بود.  
در جواب من چند جمله گفت . جمله های او زیباترین اشعاری  
است که من در عمر خود شنیده ام . میگفت: «تونخواهی فهمید.»  
من نفهمیدم و از همین جهت تکرار آن برای من غیر میسر است.  
آن شعر روسی هنوز یادم هست.

« دوست داشتم و بوسیدمت ،

اما تو بمن خنديدي .

ای چشمهاي سياه

ببين مرا بچه روزی انداختی !»

میگفت ، نه نمیگفت ، میسر آئید :

« من عزادار هستم ، پیراهن سیاه من گواه بد بختی من است  
من معشوق خود را ازدست داده ام . شاید هنوز زنده است. هیچ چیز مرا  
دلداری نمیدهد . من هم آن موجودی که بودم دیگر نیستم، من شبھی  
از آنچه بودم هستم و دنبال شبح او میروم . آنچه انسانی است از من  
ریخته شده ، توهین و کنیزی دیگر در من تأثیر ندارد. روزی انسانی بودم  
فاشیستها مرا کشتنند .

میتوانی بمن بی احترامی بکنی . میتوانی مرا چون سگ از  
سر سفره خود برانی . من دیگر انسان نیستم. تمام آنچه دیدی تام و قعی  
است که من خود را نشناش نده ام .»

خوابش برد . یه ره نچکا جفت من بود، سایه من بود.

صبح که از خواب بیدار شدم، یه ره نچکا دیگر نبود . رفته بود.  
بکجا رفت ، نمیدانم.

یه ره نچکا همان چیزی بود که من دنبالش بودم . یه ره نچکاروز گار  
سیاه مرا سیاه تر کرده است .

هر وقت دختران لهستانی را می بینم . یاد یه ره نچکا می افتم .

هر وقت این کامیونهای مملو از دختران لهستانی از جلوی چشم من  
میگذرند ، من سرمیکشم . اما میدانم که یه ره نچکا را دیگر نخواهم  
دید. یه ره نچکا یکی از آنهاست که ما را گرفتار کرده ، یه ره نچکا  
روحی است که ازتن بی جان گریخته است .

یه ره نچکا سایه من است .

## یک زن خوشنخت

از این یادداشت‌هایی که در عرض پنجشش ماه از زمان فوت اقدس خانم جمع کرده‌ام، می‌شد داستان شیرینی درست کرد. تمام مقتضیات لازم برای تدوین یک داستان در ضمن واقعه‌ای که در عالم خارج (نه در تصور من) رخ داده، وجود دارد. عشق و دسیسه و رقیب و بعدهم مرگ. میتوانستم با سخنان دلفریب از عشق اقدس خانم گفتگو کنم، سپس روابط او را با شوهرش شرح دهم، آنوقت پزشک خانواده را که مرد داشمند و فهمیده‌ایست و راستی اقدس خانم را دوست داشت و با او احترام می‌گذاشت، بشناسانم وبالاخره با کمی استفاده از فن نویسنده‌گی حوادثی را که منتهی بمرگ دلخراش این دخترک ناکام شد، نقل کنم. اما عیش این بود که بالاخره داستان از آب درمی‌آمد و رنگ جلای واقعی آن میرفت. مختصر این‌که تصویری بود از زندگی، اما خود زندگی نبود. از همین

جهت تصمیم گرفته‌ام که عین یادداشت‌های خود را منتشر کنم.



موقعیکه بدن نحیف و دست نخورده اش را روی تخته‌مرده شوخانه  
انداخته بودند و کسانش دور حوض ایستاده و گریه می‌کردند، ننه حسن  
که داشت دستش را برای انجام آخرین تشریفات بالا می‌زد، یک شعر  
بند تنبیانی می‌خواند، خواهران اقدس خانم در گوشه‌ای نشسته و شیون  
می‌کشیدند، مادرش موهای سرش را می‌کند و زبان گرفته بود. یکی از  
کلفتها بدیگری می‌گفت: «چه دلی داره؟ چطور می‌تونه آواز بخونه؟»  
نه حسن که موهای شانه نکرده اش را بادست سفید آبخورده پس  
گوشش می‌زد، سرش را بر گرداند. خنده ابله‌انه کرد و بدون کوچکترین  
توجه به ناله و شیون زنهای عزادار، خنده کنان گفت: «وا، من کارم  
همیشه همینه، اگه بنا باشه که همه‌اش گریه کنم که دیگه ازم چیزی  
باقی نمی‌مونه.»

با وجود این وقتی ننه حسن صورت دختر مرده را بالا زد، گفت:  
«وای، این مادر مرده که جوون بوده»



از میان هفت هشت دختری که در خانواده اقدس خانم، (از جمله  
سده خواهر دیگراو) در عرض چند سال یکی پس از دیگری عروسی کرده  
و بخانه شوهر رفته بودند، اقدس خانم را کس و کارش خوشبخت  
میدانستند؛ برای اینکه طرز شوهر کردن اقدس خانم بامال همه آنها  
دیگر فرق داشت. آنها دیگر را پدر و مادر شوهر داده بودند. خاله  
و عمه و عم و دائی در انتخاب داماد نظر داشتند. آنها می‌پسندیدند، متنها  
«بله» اش را دختران می‌گفتند. امانه فقط در انتخاب شوهر نظر آنها قطعی

بود، گاهی تهیه لباس و اثاثه تا گل سر عروس و سوزنی و قالیچه سر حمام و طاس و سینی، حتی سفیداب و آب تربت هم میباشد طبق دستور و میل آنها باشد. در این خانواده رسم چنین بود که ازدوازده سالگی جهاز تهیه میدیدند. صحیح است که دختران را بدینهستان هم میفرستادند، اما هر روز و هر شب چشم برای خواستگار بودند و هر وقت آنکه باب طبع پدر و کسان و نزدیکان دختر پا به بخت بود میآمد، دیگر مدرسه رفتن تمام میشد و بازار و خیابان روی سرمیگرفت. این خانواده در تمام شهر معروف بود و همه جوانان میدانستند که بهترین دخترها را آن جامیشود پیدا کرد. اینها یک کارگاه زن سازی داشتند. دختر درست میکردند که شوهر بدهند. دخترها مثل هر هائی بودند که پدر و مادر باشان بازی میکردند و واى بحال آن دختری که جرأت میکرد پایش را از خط بیرون بگذارد. اقدس خانم هم قرار بود یک چنین نحوی شوهر کند. منتها مرک نا بهنگام پدرش باعث شد که سرنوشت دیگری چشم برآهش باشد. مرگ ناگهانی پدر را از زیاده روی در الکل بود و همین باعث شد که اقدس خانم، راه تازه ای در زندگی پیدا کند. پدرش فوت کرد، ولی برادر اقدس خانم، مدیر کل یکی از وزارت خانه ها، مایه و استعداد آنرا داشت که در خانواده جانشین پدرشود. منتها اقدس خانم کسی نبود که زود تجھ تأثیر برادرش برو و دو تسلیم قدرت شود. امیر خان را اقدس خانم خودش انتخاب کرد. کاری نداریم که در این خانواده چقدر پشت سرش لغز خواندند، ولی بالاخره دختران سر و همسرش او را خوشبخت میدانستند، برای اینکه توانسته بود خاطر خواه امیر خان بشود و اورا بشوهری انتخاب کند.

خواهرانش و دوستان و کسان همه با اقدس خانم حسد میورزیدند.

اما اقدس خانم دو دل بود . کم حرف میزد و وقتی دختران هم سنش باوفشار میآوردن و میخواستند آنچه در دل دارد، بیرون بکشند، خیلی که حرف میشد ، میگفت : « والله، نمیدانم . بالآخره از خواستگاری که آدم ندیده و نشنایته که بهتره . )

شوهرش جوان بود و خوشگل و بلند قد . رنگ صورتش مات بود و چشمها یش مست مینمود . راست راه میرفت ، زیاد حرف میزد، زیاد میخندید ، زیاد میخورد . زیاد مینوشید ، اتومبیل داشت : در هر کاری شانس میآورد . در عرض دو سال اخیر چندین بار صدھا هزار تومان هم قععت کرده بود . یک تکه زمین را در شمیران بیست و پنج تا خریده و بود و دو تا فروخته بود . شبی نمیشد که بازنش در اتومبیل بیوک بزرگ بچندین دانسینک درجه اول که زمان جنگ پر از افسران انگلیسی و امریکائی بود ، سرنزند . کافی بود که اقدس خانم فقط از لباس زنی خوش بباید، چند روزی طول نمیکشید که امیرخان عین همان لباس را از مغازه «لامد نوول» ویا از سالن خیاطی «مادام ترز» میخرید و اگر اتفاقاً اقدس خانم از این لباس خوش نمیآمد ، امیرخان با عصبا نیت تمام لباس را با قیچی ریز ریز میکرد و هزار تومان یا بیشتر روی میز میگذاشت و میگفت :

«بر خودت هر لباسی را که دوست داری بخر .»

آنوقت اقدس خانم دو سه ساعت در پنهان گریه میکرد، ولی برای اینکه دعوای تازه‌ای با شوهرش در نگیرد ، میرفت و عین همان لباس را با کمی تغییر میخرید و یکبار میپوشید و موقتاً همه چیز فراموش میشد.



همه اقدس خانم را خوشبخت میدانستند. همه خواهران و دختران

خانواده و همشاگردیهای سابقش بحال اقدس خانم رشک میبرند و همه باو اعتراض میکرند که اگر نتوانی یک چنین شوهری را که از هر انگشتی طلا میچکد، نگه داری، لگد به بخت خود زده‌ای. علت اعتراض‌ها این بود که در این اواخر گاهی امیر را در دانسینگ‌ها بدون اقدس خانم دیده بودند و اتفاق افتاده بود که در ساعت نصف شب امیر مست از توی کاباره‌ها و یا خسته از سر میز پوکربخانه آمده بود. مخصوصاً یک شب که تمام خانواده و برادر اقدس خانم در منزل زن جوان مهمان بودند و قریب هزار تومان خرج یک میهمانی سر شب شده بود، خیلی به صاحبخانه بر خورد که شوهرش اصلاً بخانه نیامد. زیرا اگر همه تصور میکرند که اقدس خانم خوشبخت است، فقط برادرش را که مرد کار کشته و باهوشی بود، نمیشد فریب داد. او حدس میزد که زندگانی این دونفر بآن طلائی که بعضی خیال میکنند، نیست. بعلاوه دکتر خانواده هم جزو دوستان پا بر جای اقدس خانم بود و او هم مرد چیز فهم و سرد و گرم روز گارچشیده‌ای بود و از مو پیچش مومیدید. او هم یکبار با آقای مدیر کل گفته بود: «اقدس خانم رامفت و مجانی ازدست دادید». و برادر در جواب فقط باین جمله‌ها اکتفا کرده بود:

«آقای دکتر، از من کاری ساخته نیست. بچه‌ها دیگر حرف بزرگترها را نمی‌شنوند. شایسته‌تر از امیر خان برای اقدس پیدا میشند.»



پدر اقدس خانم انقدرداشت که میتوانست زندگی متوسطی برای خانواده‌اش ترتیب دهد و بچه‌هایش را تربیت کند و وقتی مرد، هیچ‌گونه پساندازی برای خانواده باقی نگذاشت و از همین جهت اداره زندگانی اقدس خانم بعهده برادرش افتاد. دختر که تا آن‌روز در مریضخانه زیر

دست پزشک خانواده پرستاری میگرد، تصمیم گرفت در همان وزارت خانه‌ای که برادرش مدیر کل بود، کار بهتری پیدا کند تا زیر بازنمت دیگران نباشد.

در همین اداره اقدس خانم با امیرخان آشنا شد. اداره برای امیرخان وسیلهٔ ترقی بود، وسیله‌ای بود که کارهای تجارتی و ملکیش را انجام بدهد. پس از دو سه ماه امیرخان را باداره دیگری انتقال دادند، ولی اقدس خانم متولی بود. پس از دو سه ماه امیرخان را باداره دیگری انتقال دادند، در یک اطاق در کنار دومیز که رو بروی یکدیگر قرار گرفته بود «بکار» مشغول شدند.

اگرچه جناب مدیر کل ازین تشییع خواهرش خوش نیامد، ولی او با اینکه جداً در کوچکترین کارهای جوانان دخالت می‌کرد، آدمی نبود که بروی خودش بیاورد.

بعد جنگ شد و معاملات بازار گل کرد و دیگر امیرخان احتیاجی نداشت روزی چند ساعت پشت میز اداره به ابروهای کمانی و چشم‌های خمار و زلفهای براق و مشکی اقدس خانم بنگرد و دخترک را گیج و ویج کند. در عوض همین چند ساعت را تنها در خیابانها میگشت و پول در میآورد و بقیه‌اش را در اتوموبیل و یا در کافه‌ها با اقدس خانم صرف میگرد.

پس از چندی اقدس خانم روزی در ضمن دعوتی که از دوستان اداری خود درخانه کرد، امیرخان را به مادر خواهران و در نیم ساعت آخر به برادرش هم معرفی کرد و معلوم بود که جناب مدیر کل ازین روابط خصوصی و دوستانه خواهرش با این جوان چندان خوشنود نیست. بهمین دلیل تمام خانواده و دوستان، اقدس خانم را خوشبخت میدانستند،

استثناء بجز خود برادرش فقط پزشک خانواده بود که امیرخان را اصلا شایسته نمیدانست با او حرفی بزند؛ نه فقط برای اینکه پزشک خانواده از خواستگارهای پرپا قرص اقدس خانم بود، بلکه هم از این جهت که او امیرخان را شایسته مقام و شأن اقدس خانم نمیدانست. خواهرانش میگفتند: «وقتی خودش با وجود اطلاع از بیمه‌ی آقاداداش انقدر اصرار میورزد، معلوم میشود که میخواهدش.» و این را خواهران لذتی میدانستند که خود از آن محروم شده بودند. اقدس خانم را خوشبخت میدانستند، و میگفتند: «اقلا یکی ازما توانست شوهری را که باب طبعش بود، انتحاب کند.»

☆

مادر اقدس خانم تنها کسی بود که در این خانواده میتوانست بعوالم روحی دخترش پیبرد. آنها دیگر زندگی را همانطوری که بود میگرفتند و مثلاً ماربرای پیشرفت خود میتوانستند از کلیه ناهمواری های راه استفاده کنند. در صورتی که این زن از آنچه دور و برش بود رنج میبرد. او درد کشیده بود و سی سال زندگانی دریک خانواده سازشکار چاره دیگری جز تسلیم و رضا برایش باقی نگذاشته بود.

روشی که اقدس خانم در معاشرت با امیرخان پیش گرفته بود، با کلیه سenn این خانواده متباین بود و دیگر داشت بحدی میرسید که جناب آفای مدیر کل نمیتوانست تحمل کند. از همین جهت روزی با خانم والده خلوت کرد و چنین گفت:

«خانم جان، دیگر اقدس دارد شورش را در میآورد. شما باید اقدام کنید. از من که حرف نمیشنود. آخر من در این شهر آبرو و حیثیت دارم. باید تکلیفش را یکسره کند. هر روز و هر شب سوار

اتومونیل این پسره شدن، خوب نیست. اگر میخواهد زنش بشود، دیگر  
معطل چیست؟ من که حرفی ندارم . .

مادر اقدس خانم پسرش را خوب می‌شناخت . میدانست که در  
خود خواهی چیزی از پدرش کم ندارد و با او نمی‌شود در افتاد . تصدیق  
هم میکرد که اقدس خانم از وقتی پدرش فوت کرده ، دیگر از هیچکس  
حرف شنوی ندارد ، اما اوزن ضعیفی بود و نمیتوانست این مطلب باین  
دشواری را با دخترش بیمان بگذارد . اقدس لجوجتر و سرسرختر  
از همه اینها بود . پرسید:

« چه کارش کنم ؟

« چه کار کنم ، چیه . بخواهید و بهش بگوئید که کار را یکسره  
کند . یا آره یا نه . »

مادر میدانست که بیش از این دیگر نمی‌شود با جناب مدیر کل  
بحث کرد و وقتی اقدس یکی دو ساعت دیرتر از ساعت اداری بخانه  
آمد ، دختر را پیش خودش خواند و با او گفت .

« اقدس جان ، تا حالا کجا بودی؟»

« با امیرخان باهم بودیم .

« این امیرخان ، چه جور آدمی است؟»

« از کجا میدانم ؟ چه بگوییم ؟

« توalan چندین ماه است که با او در یک اداره کار میکنی و گاهی  
هم می‌شنوم که با او بگردش میروی . »

اقدس خانم سکوت کرد و سربزیر انداخت .

چند دقیقه‌ای سکوت طول کشید و مادرش فکر میکرد، چگونه  
آنچه میخواهد بگوید ، بزبان بیاورد .

« اقدس، آخر امروز آقا داداشت درباره تو بامن صحبت میکرد. باز اقدس خانم جوابی نداشت بدهد.

« میگفت که توداری آبروی اورا میبری. »

« مگر من چه کاری کرده‌ام؟ »

« حق هم دارد، خوب نیست. اگر میخواهی زنش بشوی، او که حرفی ندارد. »

« آخر خانم جان، من از کجا میدانم. من چه میدانم؟ یک کمی بهن فرصت بدھید. » اقدس خانم خیلی چیزها داشت بگوید، اما بله نبود، شرم، دودلی، میراث فشاری که چندین قرن اختیار زنها را ربوده، اینهایمانع بود که حوادث را بفهمد، به ماهیت اشخاص پی ببرد. اما احساسی رگ و پی اورا میافروخت که دارد قدم بزرگی در زندگی خودش بر میدارد. بجای اینکه دلش را بریزد بیرون تمام شب میخوابی کشید، چندین روز خودش را خورد و تصمیمش را گرفت.

دو سه هفته بعد امیر خان رسماً توسط کسانش خواستگاری کرد و جناب آقا مدیر کل بازهم با همین یک جمله اظهار نظر کرد:

« خودش میداند. »



از خواستگارهای پر پا قرص اقدس خانم پزشک خانواده بود. این دختر در زمان حیوة پدرش در بیمارستانی که در آن دکتر رئیس بخش بود، مدتی بعنوان سرپرستار کار کرده و در مقابل تمام محبتها و کمکهای بیغرضانه دکتر سرد و پا بر جا مانده بود و اگر پدر اقدس خانم ناگهان فوت نمیکرد، شاید این وصلت سرمهیگرفت. اقدس خانم مرد بود. خودش نمیدانست که میشود با مرد چهل و دو سه ساله زندگی

کرد یانه و اگر باو دل نباخته بود، نه از اینجهت بود که دکتر هم مانند شوهران دیگر خانواده اقدس خانم، علاقه‌ای ابراز نمیداشت که دل عروس را بدست آورد. نه، دکتر مرد چیز فهمی بود و تا ته و توی چیزی را در نمی‌آورد، دست بکار نمی‌شد. دکتر میخواست و میکوشید اقدس خانم را راضی کند، زیرا بخوبی میدانست که خانواده عروس، پدر و عمویش از مدت‌ها پیش او را پسندیده بودند. در عین حال اقدس خانم از دکتر بدش نمی‌آمد. چطور میشتد دکتر را باشوه‌ران خواهان و دوستانش مقایسه کرد؟ مخصوصاً از اینجهت که میدید دکتر با چه دقیقی رفتار و حرکات اورا مطالعه می‌کند و با چه علاقه‌ای تأثراً روحی او را می‌فهمد. این پژشك دانشمند میتوانست ساعتها با اقدس صحبت کند و بدون بکار بردن کلمات لوس و مبتذل که معمولاً مابین عشق‌رد و بدل می‌شود، باین دختر حساس و یک‌دندنه بگوید که چه حس می‌کند و چه شوری در پشت قیافه آرامش او را می‌سوزاند. دکتر آن چیزی را میدید که از نظر حمه رد می‌شد. بعلاوه دکتر باجرأت بود. روزی صریحاً به اقدس خانم گفت:

«اقدس خانم، من خوب میدانم که چرا شما بزندگی بامن تن در نمیدهید.»

وقتی اقدس خانم سرش را انداخت پائین، دکتر گفت:  
«علمت حتماً تقاؤت سفی است که مابین ماست. در عین حال باید مطلب مهمی را بشما بگویم. باید بدانید که من این نکته را نه برای خاطر خودم بشما می‌گویم، بلکه بیشتر چونکه علاقمند بشما هستم و سعادت شما را میخواهم می‌گویم...»

کمی تأمل کرد. از جایش بلند شد. در اطاق مجاور پدر اقدس

خانم درحال احتضار بود و ساعتهای آخر عمرش را میگذراند. دکتر پزشک معالج بود و اقدس خانم پرستار. تمام خانواده در ایوان جمع بودند. آنها آهسته حرف میزدند. پزشک از لای در نگاهی به بیمار انداخت و بعد آمد دری را که رو بایوان باز می شد بست و آهسته گفت:  
« اگر من جوانتر بودم، خواستگار شما نبودم، نمیتوانستم خواستگار شما باشم. »

این گفته دکتر برای اقدس خانم خیلی تازگی داشت. صورتش را روبه بالا کرد و با چشم‌مان گشاد و شگفت زده بد کتر نگریست و گفت:  
« چرا؟ »

پزشک منتظر تأثیر گفتار خود بود. نگاهی به اقدس خانم که با چشم‌های پر انتظار باو مینگریست، انداخت و گفت:

« آدم باشید. پدرتان درحال احتضار است. چه خوب است که دیگر هوش نماید. از مکاری ساخته نیست. چرا خواستگار شما نبودم؛ اقدس خانم، جوابش آسان نیست. نمی‌دانم بچه نحوب‌شما بگوییم که شما بفهمید. من خوب میفهمم که شهارا ذمی شود مانند خواهرانتان شوهر داد. این صحیح است. من این را بشما میگوییم که در زندگی چشم و گوشتان باز باشد ... آخ، همه این حرفها زیادی است و این چیزی که میخواهم بگوییم، اینها نیست. خیال نکنید که من امروز، بفکر ذن گرفتن افتاده‌ام. خیلی وقت است. شاید پانزده سال، بلکه هم بیشتر است اقدس خانم، میدانید؟ من عقب دختری مثل شما میگشتم. شاید فرصت نداشتم ... شاید هم با آنچه میخواستم، برخورده باشم، بلکه هم نشناختم. چرا این حرفها را بشما میزنم؟ چرا حالا که میدانم شما به من جواب رد داده‌اید، اینها را بشما میگوییم؟ خودم نمیدانم. شاید

دل راحت می‌شود . شاید هم می‌گوییم که شما از آن ، از تجربیات من در زندگی خودتان استفاده کنید . اقدس خانم ، پدرتان دارد از این دنیا می‌رود ... گریه نکنید . شما خودتان هم می‌فهمید . شاید آن‌های که بیرون ایستاده‌اند ، امیددارند ، ولی من و شما امیدی نمی‌توانیم داشته باشیم . در هر صورت اورفتني است . دیگر شما آزادید و باید شوهری را که مطابق می‌لذان است ، انتخاب کنید . اقدس خانم ، کسی را بشوهری انتخاب کنید ، که روح شما را درک کند ، کسی که احتیاجات باطن شمارا بهم دارد . این را می‌خواستم بشما بگویم . من همیشه با آزادی شما علاقمند هستم . من اگر شوهر شما نیستم ، برادر بزرگ شما همیشه خواهم بود . من عقب یک چنین دختری مثل شما می‌گشتم . بینید ، بدینختی کجاست ؟ حالا که عقلمن میرسد حالا که می‌فهمم زندگی چیست ، حالا که پیدا شده‌ام ، بدینختانه حالا دیگر دیر شده . من هر گز نمی‌توانستم زن چادر بسری را ندیده و نشناخته بگیرم . از این جهت من و شما هر دو گرفتا . بک بدینختی بوده‌ایم . شاید حالا شما فرصت دارید . حالا فرمیدید که چه می‌خواهم بگویم . اگر سنم کم بود ، نمی‌توانستم خواستگار شما باشم ، برای اینکه نمی‌توانستم درک کنم که شما چه هستید ، چه دارید . اقدس خانم ، خیلی چیزهای دیگر هست ، اما من نمی‌توانم بیان کنم . نمی‌شود بیان کرد .... »

اقدس خانم دلش می‌خواست پزشک خانواده باز هم برایش درد دل کند ، دلش می‌خواست که با این مرد محروم بود و ازاوردش زندگی یاد می‌گرفت .

همان روز پدر اقدس خانم فوت کرد و شاید اگر نمرده بود ، این ازدواج سر می‌گرفت ،

\* \* \*

همه مردم اقدس خانم را خوشبخت میدانستند. پول فراوان شوهرش، دست و دلبازی او، اتوموبیل و تجمل چشم‌های همه را کور کرده بود ...

علاوه مردم میگفتند:

«آن دفعه پدرش اصرار کرد، خودش حاضر نشد. این بار بادرش با کمال خونسردی میگوید: خودش میداند. با وجود این اصرار میورزد. معلوم میشود که خیلی امیرخان را دوست دارد. دیگر چه از این بهتر!»

\*

چند روز پیش خبر ناخوشی سخت اقدس خانم برای من خیلی تازگی داشت. گفتند که مبتلا باسهال خونی شده و حالش بسیار بداست. از پچیچ عمه‌قزی و دایه‌آقا و حالت آشفته برادر و مادر و خواهرانش معلوم بود که قضایا باین سادگی که گفته میشود، نیست.

عمه‌قزی از کنارمن ردمیشد و برای خودش حرف میزد و میگفت: «ای آقا، اسهال که مرض فقیر و بیچاره‌هاست. همه چیز و ازما پنهون میکنند. بیین شوهرش چه بامبولی زده، نمیخواهند بگند.»

\*

«بانهایت تأسف فوت اقدس ... خواهر و دختر ... ناکاممان را باطلانع دوستان و آشنايان هيرسانيم. مجلس ختم زنانه در منزل مرحوم ... و مجلس ختم مردانه در مسجد ... روز ... خواهد بود،» اين خبر در روزنامه مرا متأثر کرد.  
زني که اوراهمه اينقدر خوشبخت میدانستند، دختری که بميل

خودش شوهر کرده و یک قدم انقلابی برداشته بود ، باین زودی ، پس از یکسال و چند ماه شوهرداری ، چگونه ممکن است بمیرد ؟

☆

در مجلس ختم دم در به امیرخان برخوردم . با وجودیکه از این پسره بدم میآمد ، دستش را ، دست عرقدارش را فشاردم . بعداً موقع رفتن با پزشک خانواده که از آشنایان من است ، روبرو شدم ، با هم از مسجد بیرون آمدیم و مقداری از راه را طی کردیم . دست او را سخت فشار دادم واخوب فهمید که دارم مرک اقدس خانم را باوتسلیت میگویم . پزشک بخوبی میدانست که من از خواستگاری او خبردارم . چند صد قدمی باهم ، بی آنکه سخنی بزبان بیاوریم ، راه رفتیم ، من دیگر طاقت نیاوردم و گفتم :

« آقای دکتر ، بسیار بسیار متأثرم . مرگ فجیعی بود . »

« ناکام مرد . »

« آقای دکتر ، چه بود ؟ چطورشد ؟ »

دکتر پرسید :

« مگر شما نمیدانید ؟ »

« نه ، من هیچ اطلاعی ندارم . فقط شنیدم که با سهال هبتلاشده ،

ولی ... »

« عجب ! »

فقط با این کامه پزشک خانواده کلام مراقطع کرد و من فهمیدم که میل ندارد راین خصوص بامن حرفي بزنند . باز هم سکوت کردیم و وقتی راهمان از هم جدا شد ، خدا حافظی کرد و رفت . آنگاه دکتر گفت :

« یکروز بیانید کمی باهم صحبت کنیم .»

☆

چهار پنج ماه از روز مرگ اقدس خانم میگذرد . دیشب در هتل « گیتی » امیر خان را دیدم . یاد دکتر افتادم . تصمیم گرفتم دعوت اورا اجابت کنم و سری باوبزنم . سر شب رفتم بخانه اش ، مطبیش هنوز پر بود . ربع ساعت هرا منتظر گذاشت و وقتی بیماران را راه انداخت ، پیش از آمد .

گفتم که دیشب امیر خان را دیدم که باز در کاباره ها ویلون است . و بفکر افتادم که بیایم و کمی باهم صحبت کنیم . دکتر گوئی دل پری داشت ، تذکر اسام امیر خان کافی بود که گفتگوی ما دوراً قدس خانم بگردد . چیز عجیبی بمن گفت . از خونسردی پزشک وحشت کردم . پرسیدم :

« دکتر ، شما چطور جرأت کردید ؟ »

« جرأت لازم نداشت . »

« آخر شاید خوب میشد . اگر کسی سوبلمه بخورد ، ممکن نیست خوب بشود ؟ »

« بفرض اینکه خوب میشد ! حرف سرهمین است . میخواهم بنیان هاملت باشما گفتگو کنم . آیا زندگی باندازه دردی که آدم میکشد ، میارزد ! اینرا که شوخی میکنم ، اما موضوع اینستکه آیا میشد درد اقدس خانم را تسکین داد ، یا نه . فرض کنیم که شفا مییافتد . تازه معلوم نبود که در زندگی راحت میشد . »

پرسیدم :

« دکتر ، در هر صورت وجود آن شما بهیچوجه ناراحت نیست ؟ »

خودتان را قاتل نمیدانید؟»

«راستی اگر میدانستم که شما هم اینطور فکر میکنید، بشما هم نمیگفتم. هیچکس خبر ندارد که من واقعاً اورانجات دادم.»  
«دکتر، یعنی چه؟ یک تفرانسان را از زندگی محروم کرده اید و تازه میگوئید که نجاتش داده اید؟»  
پژشك از حرف من خوش نیامد.

«اینطور نیست. اجتماعی دختر پر شوری را زجر میداد، جانش را بلب آورده بود، من در دش را تخفیف دادم.»

جواب دکتر را به فکرانداخت. دیگر بسط کلام بی نتیجه بود.  
دکتر آدمی نبود که، اگر خودش نخواهد، بشود از ش حرف در آورد.  
پرسیدم که بالاخره علت اقدام بخود کشی چه بوده، گفت:  
«چه بگوییم؟ خانواده اش معتقدند که از ولخرجی های امیر خان عاصی شده بود.»

«آخر، دکتر، سراین چیزها که آدم خود کشی نمیکند.»



کنجکاوی من اطفاء نمیشد. سراغ کلفت اقدس خانم را گرفتم.  
از قول فاطمه سلطان برایم چنین حکایت کردند.

«وامگه آدم واسه این حرفا خودشو میکشد؟ نونت نبود، آبت نبود، چی چیت کم بود؟ بار بار بر اش شیرینی و میوه میآورد تو خونه.  
شیر مرغ و چون آدمو، اگه میخواست، بر اش حاضر میکرد. از رخت ولباس که دیگه چی بگم، یه چیزی من میگم و یه چیزی شما همیشنوید.  
خوب بود یه روزی میآمدید خونشو میدید، چه مبله ای، چه صندلی هائی، چه قالی هائی، چه پرده هائی! مثل ریگ پول خرج می کرد.

چه میدونم برای چه خودشو کشت ؟ این دخترها اینجوریند . خوشی دلشونو زده بود . آره ، چند وقتی بود که دیگه باهم بیرون نمیرفتند . اقدس خانم ، واى دلم ضعف میره ، بمن میگفت : فاطمه سلطان ، من از این غذاهای توی هتل بدم میاد . نمیرم دیگه . راستش هم همین بود . هر وقت میرفت ، تادوسه روزناخوش بود ، اما آقا خوش میآمد . کیفش میکشید ، میرفت ، من میگفتم : خانم جون ، غصه نخور ، بذا آقابره ، خودش سرمیخوره . چه اهمیت داره ؟ آخرزنی گفتند ، مردی گفتند . زنو گفتند تو خونه . مردو گفتند توی بیابون ، ولخرج بود ، باشه ، بتو چه ؟ مگه پول تورو خرج میکنه ؟ مگه ازشکم تو کم میداشت ؟ یه روز شدپلوو کباب چرب جلوی تونداره ؟ حالا او مدیم یه شب دست زن دیگه ای روهم گرفت ، رفت گردش ، بتوجه ؟

میگفتم : خانم ، خودش سرمیخوره . بذار بکنه ، هی خودشومیخورد . دوره ما که اینجور نبود . زنان این زمونه جور دیگه شدند . آخ ، بلند شم برم عقب کارم . اطاق رو هنوز جمع نکردم ، دل غشه میاره . » فاطمه سلطان مدت‌های است در خانه‌ای که امیرخان بالقدس خانم منزل داشتند . زندگی نمیکند ، چند روزی پس از فوت اقدس خانم معلوم شد که امیر خان از یک زن لهستانی بچه‌دار شده و مادر امیرخان آمده بود که فاطمه سلطان را ببرد و پرستاری بچه را باو واگذار کند .



پزشک خانواده از تمام اسرار بیماران خود باخبر است . وقتی این حقیقت را باو گفت ، هیچ تعجبی نکرد . بر عکس بمن گفت :

«من از روز اول میدانستم که کاراینها سامان نخواهد داشت . اگر شما اقدس خانم را ، آنطوری که من میشناسم ، میشناختید ، میدانستید

که واقعاً من اورا نجات دادم . »  
« آخر، دکتر، شما میگوئید و نمیگوئید، چطوز او را نجات  
دادید، شما اورا کشید . »

پزشک مرد صبوری بود و عصبانیت من در او کارگر نمیشد .  
« آقا، شما سرسری قضایت میکنید . علمتش هم این است که از  
همه چیز با خبر نیستید . اقدس خانم، بفرض اینکه خوب میشد، زنی  
بود که بتواهی از امیرخان دست بردارد . »

میخواستم بدموم توی حرف پزشک و بگویم : بذرک ! میرفت  
پیش مادرش، پیش برادرش . خودش کار میکرد . یک لقمه نان که  
قطخط نبود .

اما قیافه با بهت دکتر بمن اجازه صحبت نمیداد و گوئی حدس  
میزد که من چه فکری درسر میپروردام و چه جوابی میخواهم بدhem ،  
دنباله کلامش را گرفت .

« بعضی خیال میکنند که اقدس خانم محض خاطرپول این پسره  
زنش شده بود . اقدس خانم نمیتوانست دیگر درخانه مادرش بماند ...  
برادرش زندگانی اورا تلیخ کرده بود . اصلاً اقدس خانم را خانواده اش  
محبوب کردند که در اولین فرصت خودش را پیاای نحسین آدمی که باو  
دوی خوش نشان دهد بیندازد . اگر خوب هم میشد، دیگر نمیتوانست  
با آن خانه برگردد . »

با اراده ای که داشت مجبور بود، یک عمر زجر بکشد . اگر  
خوب میشد و شفا مییافت، زجری که در خانه امیر خان، در این  
اجتماعی که برای او درست کرده بودند، درخانه برادرش میکشید، هزار  
بار شدید تر و دردناکتر از آن شکنجه ای بود که در ساعات آخر میکشید . »

« باوجود این شما حق نداشتید که اورا بکشید . شما شاید تحت تأثیر احساسات شخصی که برای اقدس خانم در دل میپروراندید، رفتیده اید . و شاید شکنجه های موقتی اورا تخفیف دادید ، اما راه دیگر هم در زندگی هست . لازم نبود بخانه امیر خان و یا خانه برادرش بر گردد . لازم نبود که در این اجتماعی که بعقیده شما زجرش میداد . غرق شود . راه دیگر ، راه مبارزه با این اجتماع ووازگون ساختن آن هنوز باقی است ». « آخر ، آقای من ، نمیشد کسی را که سویلمه خورده است نیجان داد . »

« این حرف دیگری است . »

« بعلاوه آقای ... من اقدس خانم را خوب می شناسم ... بدین تانه دیر شناختم . »

پرسیدم : « دکتر چطور شناختیدش ؟ »

دکتر نگاهش را بکتابهای روی میزش دوخت ، بامدادی که از پایه ورشوئی روی میز آویزان بود ، بازی میکرد ، کمی فکر کرد و بعد برای من چنین حکایت کرد :



دومین روزی که اقدس خانم در بستر بود ، از مادر و خواهرش خواست که چند دقیقه او را با دکتر تنها بگذارند و پس از آنکه اطمینان حاصل کرد که هیچ کس در اطاق نیست ، بدکتر چنین گفته بوده است .

« هنوز هم مرا دوست دارید ؟ »

« اقدس خانم ... »

« دکتر ، جواب مرا بدهید ، هنوز هم مرا میخواهید ؟ »

«آره»

«دکتر اگر من از شوهرم طلاق بگیرم ، حاضرید با من زندگی کنید ؟ »

«آره ، اما باشرط اینکه تازمانیکه در بیمارستان هستید ، کاملا مطیع باشید و هرچه میگوییم ، بپذیرید تا خوب بشویید. «  
«دکتر ، درد من علاج پذیر نیست. من سه قرص سوبلمه خورده ام  
خود شما ، موقعیکه در بیمارستان ، زیر دستتان کار میکردم ، بهمن گفتید  
که اگر کسی دو قرص سوبلمه بخورد ، دیگر فائده ندارد ، دکتر من  
سه تاخورده ام. »

«از کجا آوردید؟ »

دکتر ، شما که میدانید از کجا آورده ام ؟ یادتان هست که در  
بیمارستان سه قرص سوبلمه گم شد و شما هی از من بازخواست کردید و  
من گفتم : من خبر ندارم . من برنداشتم . »

«میخواهید بگوئید که من مسبب واقعی مرگ شما هستم؟»  
«نه ، دکتر شما اگر مرا دوست دارید و همانطوری که الان  
گفتید ، حاضرید با من زندگی کنید ، مرا نجات بدھید. شما باید مرا  
نجات بدھید. شما باید مرا از این دردی که میکشم خلاص کنید. دکتر  
برای شما آسان است . شما میدانید که خوب شدنی نیستم. »

«اقدس خانم ، برای چه آنسه قرص را برداشtid! بقصد خود کشی  
برداشtid؟ »

«دکتر ، می‌حضر خاطر شما برداشتم. خیال میکردم که در ازدواج  
با من اصرار خواهید ورزید . با وجودیکه شما را نمیخواستم ، تصمیم  
گرفتم که تقاضای شمارا رد نکنم . بالاخره میدانستم که ما زنها آزاد

نیستیم و خواهی نخواهی باید خودمان را بفروشیم . این سه قرص رابر داشتم که اگر روزی زندگی باشما برایم تحمل ناپذیر شد ، دیگر بخانه بربنگردم . دکتر ، من محض خاطر شما حاضر بودم که جان خود را بدهم . شما هم جرئت داشته باشید و مر راحت کنید .»

دکتر پرسیده بود : «اقدس خانم ، من که بشما فشاری نیاوردم .»  
اقدس خانم دوید توی حرفش : «شما بمن فشاری نیاوردید و واقعاً اگر بجای اینکه به پدر و برادرم رجوع کنید ، اول از همه بخود من تقاضایتان را میگفتید ، شاید من زن شما میشدم ... اما وقتی اولین بار تقاضای شما را از زبان پدرم شنیدم ، دیگر شما هم برای من «خواستگار» بودید ..

دکتر ، «خواستگار» خیلی چیز زنده ایست . تصورش را بکنید ، مردی را که نمیشناسید ، واردخانه میشود . حالا از تشریفات آمدن کسانش صحبت نمیکنم . مثل اینکه کنیزی را بیزار میآورند و میخواهند بدن لخت او را عرضه کنند . از وقتی که شما را «خواستگار» من قلمداد کردند ، هر وقت شما را میدیدم ، مثل این بود که دارید با چشمها یتان از روی لباس ، بدن لخت مرالمس میکنید . مردی که ندیده اید و نشناخته اید واردخانه میشود ، مردی که باید لب آدم را بپوسد ، تن آدم را المس کند ، یکمرتبه خود را بزرگ و فرمان نفرمای آدم تصور میکند . من مخصوصاً لح میکردم . بشما بای احترامی میکردم . چائی که برایتان میآوردم ، عمداً در نعلبکی میریختم ، تفالمهای چائی را بلبله استکان میچسباندم .  
... آخ ، دکتر ، جگرم درآمد ، فکری بحالم بکنید .»

«بسیار خوب . اما وقتی پدرتان فوت کرد و شما آزاد بودید و میتوانستید خودتان شوهر تان را انتخاب کنید ، چرا این پسره هر زه را پذیر فتید .»

« دکتر ، شما که آدم فهمیده‌ای هستید ، شما چرا این طور حرف میزند ؟ کی بمن فرصت دادند ؟ کی مرا گذاشتند بفهم که این پسره هر زه است یانیست . هنوز باش آشنا نشده ، مرا دوره کردند . هر روز و هر شب بمن کنایه میزند . روزهای اول که او را شناختم و مرا بخانه رساند ، اصلا در فکر زندگی با اونبودم . منتها از بس نیشم زندند ، راه پس نداشتم و وقتی مادرم اطلاع حاصل کرد که با او بگردش میروم ، دیگر چاره‌ای نداشتم ، در عین حال خوب میدانستم که دارم خود را توی چاله میاندازم . آخ : دکتر ، راحتنم کنید . »

و دکتر را هتش کرد .



اصرار من که بهر قیمتی شده ته و توی اینکار را در آورم ، مرا ودار ساخت کنه ، سری به فاطمه سلطان بزنم . میخواستم آخرین بهانه خود کشی اقدس خانم را پیدا کنم . پس از امیر خان که من از دیدارش بیزار بودم ، فاطمه سلطان یکی از نزدیکترین کسان اقدس خانم بود . فاطمه سلطان بمن اطمینان میداد که هیچکس نمیداند و حتی خود آقای امیر خان هم خبری ندارد .

« یک شب پیش از آنکه سوبلمه بخوره ، باز سری یکدست لباس با هم دعوا کردند . با هم دعوا کردند . باز آقا یکدست را با قیچی زیز ریز کرد و هزار تومان پول به خانم داد که بره یکدست دیگه بخره . من دیگه خبری ندارم : میدوینین تاریک روشن بود که دکتر از اطاق خانم بیرون آمد و گفت : تموم کرد .

امیر خان منو صدا کرد و گفت : برو لباسهای مشکی منو وردار بیار . رفتم همون لباسشو که میخواست براش آوردم . موقعیکه شلوارشو

پاش کرد ، و دستشو بردتی جیبیش ، مثل اینکه مار بگزدش ، دستشو  
کشید بیرون و دهتا اسکناس صدتومانی لای انگشتانش بود ، همه شو  
پرت کرد روی زمین . من ورداشتم ، دو سه شب دیگه همینکه سروصدرا  
ها خواهید ، یه روز غروب ، همین سرشب بود ، با اتوموبیل آمد . یک  
خانم موبور پیشتر نشسته بود ، بمن گفت : برو آن اسکناسها را وردار  
بیار . پیاده نشدند . رفتم هرده تا را آوردم ، همه شو شمرد ، گذاشت تو  
جیبیش و با هم قری رفتند . »



## رسالی

تامو قعیکه مهلقا خانم از جا درنرفته بود، وضع شب نشینی کاملا عادی مینمود. خنده بود ورقص، موزیک، نورهای رنگارنگ، لبان بوسه طلب، بوی الکل و دود، تن‌های مواج و لباسهای زیبا، مهمنان پول میدادند و یک خرس ماهوتی را به قیمت چند هزار تومان حراج میکردند.

این شب نشینی‌های اعیان تهران زیبا و فرح بخش است اینطور مجالس جای عربده و بدمسنی نیست. هیچکس نمیگفت، مهلقا خانم مست بوده است. اغلب طرفداران شوهرش، آقای درستکار، معتقد بودند که دیوانه شده است. برخی نیز معتقد بودند که از این دختران خانواده‌های پست که در اثر ازدواج وارد جرگه بزرگان میشوند، نبایستی توقع بیشتری داشت، اینگونه دختران را میشود بخانه برد،

اما به مجالس عمومی نباید راهشان داد . واقع‌آهم بیشتر مهمنان تعبیج  
میکردن که چرا آقای درستکار مهلقا خانم را باین شب نشینی مجلل  
هر اه آورده است .

بانو مهلقا درستکار در لباس دکولته‌ای که در شب نشینی باشکوه  
بر تن داشت ، بسیار زیبا مینمود . البته هر کسی که در آن شب نشینی  
بود و از وضع زندگانی و مقام و حیثیت آقای درستکار خبر داشت و  
خانواده مهلقا خانم را می‌شناخت ، با آسانی میتوانست حدس بزنند که  
این دختر فقط محض خاطر صورت و جیوهش تو انسنه است وارد این طبقه  
از مردم تهران بشود ، در عین حال باید اقرار کرد که مهلقا هم سعی  
کرده بود تاحدی ادا و اصول مردم طبقه‌ای که با آنها محسوس شده بود ،  
بیاموزد . آرام میخندید و ملايم صحبت میکرد . برای همه کس تسمی  
در گوش اب آمده داشت ، در عین حال پشت این نقاب دروغی و در پس  
این حفاظ مناعت و آرامش ، گاهی علی رغم میل وارade خود ، حرکاتی  
از او ناشی میشد که طینت باطنیش را نشان میداد . اگر کسی با نظر بصیر  
اورا ، حتی در شب نشینی ، هنگام گفتگو با آقای درستکار میدید ، از  
طرز حرف زدن ، از وضع تکان دادن دست و از پرش مژه ها و ابروها  
میتوانست درک کند که دائما با شوهرش درحال نزاع است و از او بدش  
می‌آید . البته همچ رفتاری که بر بی ادبی او دلالت کند ، مشهود نبود ،  
مقصود این است که خانم مهلقا عیال زیبای آقای درستکار ، انقدر در این  
محیط جدید پرورش یافته بود که بتواند صورت ظاهر را حفظ کند و  
به شوهرش در حضور دیگران بی احترامی نکند و علناً تغیر خود را  
ابراز ندارد :

مهلقا خانم و یا بقول آقای درستکار ، «مهی جون» ، معمولان نمیر قصید :

با وجود این اگر بعضی از مردان تازه کار اهل اینگونه شب نشینی‌ها برای اینکه بشورش تملقی گفته باشند، اورا برقص دعوت میکردند، جواب رد نمیداد. از این گذشته، آنها یکه آفای درستکار راخوب می‌شناختند و بزندگانی تراژیک او پی‌برده بودند، میدانستند که «مهی‌جون» درستکار را دوست ندارد و خوشبخت نیست. همین نکته‌را بعضی دلیل می‌آورند که انسان خوشبخت در دنیا وجود ندارد. اگر کسی‌مانند آفای درستکار از تمام نعمات زندگی، شهرت، افتخار، احترام، جاه و مقام و ثروت و عشق و همراه استعداد بهره ور باشد، می‌بایستی یك‌جایش درد بکند و زجر بکشد.

مختصر اینکه وضع داخلی خانواده نیز به نفع آفای درستکار تمام می‌شد.

من مدت‌ها بود که آرزو داشتم با این مرد بزرگوار آشنا شوم. زیرا من حس میکرم که آشنائی با او وسیلهٔ ترقی من خواهد بود. بالاخره من هم میخواستم سری‌توی سرها بیاورم و دستم را بجهاتی بند کنم. البته مقام او بقدری بلندبود که دست اشخاص نظیر من به آسانی باو نمیرسید.

روزی نبود که در روزنامه‌ها شرحی از فعالیت ادبی و اجتماعی آفای درستکار درج نشده باشد. همه روزنامه‌ها هم طرفدار او نبودند. برخی سخت بر او میتاختمند و اورا مرد حقه بازشارلاتان بی استعدادی معرفی میکردند که از پشت هم اندازی و تملق گوئی و حتی جنایت‌باب و نانی رسیده است. امانوشه‌های این روزنامه‌ها که تأثیری در عظمت و بزرگی او نداشت.

بالاخره نتیجه یکی بود. برای او موافق و مخالف تبلیغ میکردند.

یک روز میگفتند که فلان انجمن را افتتاح کرده است و یا عضویت هیئت مدیره انجمن دیگری را پذیرفته است . روز دیگر شرح مفصلی از دعویی که یکی از جمیعتهای بینالمللی از او کرده بود ، در مجلات خوانده میشد . روز سوم تفصیلات شرفاوی او بحضور شاه و نخست وزیر وقت جلب توجه میکرد . بعد مبلغی که یکی از مؤسسات خیریه اعانه پرداخته بود ، با حروف بر جسته در روزنامهها خوانده میشد . در هر صورت هر روز اسمی از او بود .

کتب او را زیاد خوانده بودم . مطمئناً گرسیقه من ملاک بود میگفتم که چندان از آثارش خوش نمیآید . بطور یقین سبک اوروان ، عبارت اوفصیح ، مضامین او بلیغ ، کلماتش بر گزیده و بطور کلی مطالب او جالب و زیبا قالبریزی شده بود . من خود در یکی دو مجله شرحی در تعریف و تمجید او نوشته بودم و حتی نزدیک بود روزی در یک محفوظ ادبی سخنی چند در باره رموز ادبی او در حضور شخص خودش ایراد کنم . با همه این احوال اگر در محیط دیگری زندگی میکردم ، شاید هر گز دست به کتب او نمیزدم . اما نمیشد در این ملک ، زندگی کردو دم از ادب زد و با آثار ادبی او آشنا بود .

هر وقت در روزنامهها اسمی از آقای درستکار بردہ میشد ، در خانه ما نیز گفتگو از پدر و کسان مهلقا بمیان میآمد . خانواده‌های ما باهم از قدیم آشنا بودند . پدر مهلقا خانم علافی بود که سرکوچه ما دکان داشت . بعد کارش گرفت و در همان محله ماجندین خانه‌ودکان و کاروانسرا خرید و بعد ملکدار شد و خودش هم یک ملک بزرگ در مازندران خرید . مادر بزرگم میتوانست تمام شجره نامه مهلقا خانم را دو سه پشت بگوید . خوب بخاطر دارم که مهلقا خانم در بچگی زیاد بخانه مامیا دو

ما باهم بازی میکردیم، یادم هست که وقتی باهم عروس و داماد بازی میکردیم، او همیشه عروس بود و من داماد، اینها را من یادم هست. من جزو محصلین دولتی بفرنگ رفت و مهلاقا و پدرش را بکلی فراموش کردم اما مادر بزرگم از سر نوشت پدر مهلاقا خانم خوب اطلاع داشت؛ میگفت کارش بالا گرفت. سفر مکه رفت، حاجی شد در مازندران ملک خرید. یک مرتبه سر به نیست شد. هیچکس نفهمید که چه برس ش آمد. «من که این آقای درستکار را هر گز ندیده ام، مهلاقا راخوب یادم است، همان وقتی هم با نمک بود. حالا میگویند که خیلی قشنگ شده.»

در کلیه منشآت آقای درستکار همه جا صحبت از صلح و صفاو پاکدامنی و نیکوئی و امانت و دوستی و محبت و تقوی و عفت نفس و گذشت و خدا شناسی است. در مقالات سیاسی که گاهی بقلم اورده مجالات ادبی منتشر میشود رادیو تهران نیز آنها را منتشر میکند، همه جا در محسن اتحاد ملی ورفع اختلافات و پیشرفت و ترقی مدیحه سرائی میشود.

با این مقدمه تصور کنید که وقتی او را شخصاً در تالار زیبا و با شکوه کلوب افسران دیدم که بازن فتن و دلربائی میرقصد، چقدر تعجب کردم. نتصور میکردم که مرد کوتاه قدی با موهای زواید و قد خمیده باعینکی سفید و دوره طلائی، کتابی بدست، مطالعه کنان، بعنوان نویسنده و فاضل دانشمند، همانطوری که در اغلب روزنامه ها ازاو اسم برده میشد، بمن معروفی خواهند کرد و یا نشانم خواهند داد و واقعاً عکس هائی که از او در روزنامه ها منتشر شده بود، همین عقیده هرا تائید میکرد. ولی وقتی که آقای درستکار رادر کلوب افسران رقص کنان دیدم، یکه نخوردم، بر عکس علاقه ام بیشتر شد.

بسیار مایل شدم که با او آشنا شوم. تا آن زمان میخواستم او را

از دور ببینم، ولی آن شب واقعاً در خود این گستاخی را دیدم که بهش معرفی شوم . بالاخره من هم سمو کینک بر تن داشتم و از قیافه‌ام ابدأ معلوم نبود که پدرم تو سنگلچ پهلوی دکان حاجی علاف، دکه کوچکی داشته است . من هم فرنگ رفت و تحصیل کرده و تربیت شده بودم، چه چیزی از آنها کمتر بود . در هر صورت دلم را بدیریا زدم .

هر وقت در کلوب افسران بعنایین مختلف، مثلاً شب نشینی یعنی امور خیریه، خبری بود، میگفتند که آقای درستکار را میشود آنجا پیدا کرد . ولی من تصور میکرم که او در گوشاهای نشسته و در حال حضار مطالعه می‌کند . امشب که بمناسبت عزیمت او از ایران بمنتظر شرکت دریکی از کنگرهای ادبی بین‌المللی شب نشینی ترتیب داده شده بود، یقین کردم که سر دماغ است و میشود با او آشنا شد و چند دقیقه‌ای صحبت کرد.

آن شب تالار بزرگ و سر سرا و راه پله‌ها تادم در اهمیت و زیبائی بخصوصی داشت . حتی در پیاده رو معلوم بود که امشب در کلوب خبر فوق العاده ایست . اتومبیلهای فراوانی در خیابان در با غصف کشیده بودند . بچه‌های لخت با لحاف پاره بدن خود را پوشانده و به کاپوت روپوش دار اتومبیل هامی چسبانندند، تا کمی گرم شوند .

اینها هم برای خود عیش و عشرتی داشتند و اگر از ته‌مانده شو فرها چیزی بآنها نمیرسید، اقلات نشان که گرم بود .

چلچراغهای بر قی جلای خیره کننده‌ای باین محل تقریباً خصوصی بزرگان و ثروتمندان تهران میداد . خانمهای در لباس بلند و دنباله دار بودند و مردهای در فرماک شاید یک‌قدر هم سمو کینک بر تن نداشت و تنها من بالباس عاریه خود را آن جمع ناجور مینمودم . همه چیز من ناجور بود . اقلاً بنظر خودم چنین می‌آمد . ریختم هم بآنها نمیداد . گاهی بخود

میگفتم که شاید در پیشانیم نوشته است که پدرم دکه بقالی داشته است.  
من در این ماحفل خود را غریب میدانستم، آنچه در داشکده‌های اروپا  
آموخته بودم، اینجا رواج نداشت، نمیدانستم با این مردم چه بگویم  
و بنظرم میآمد که لباس عاریه به تن گریه میکند.

لباسهای خانمهای که در نور چراغهای برق بالوان مختلف هر آن  
بر حسب موزیکی که نواخته میشد، سایه روشن نرمی بخود میگرفت،  
گوشتها و پوستهای را که استخوانهای پشت و سینه آنها را پنهان میکرد  
و گاهی با پودرهای صورتی و سفید رنگ آهیزی شده بود، شهوت آورتر  
جلوه میداد.

اینجا مر کزسلیقه و هنرمندی بود. هر کس هر آنچه زیباتر  
داشت، نشان میداد. اگر پشت آنها سفید و هموار و جذاب و لطیف بود  
پارچه‌ای آنرا نمیپوشانید. اگر استخوانهای سینه در اثر ضعف بدن  
بر جسته بودند، دوخت لباس طوری بود که فقط رنگ مرمری آن از  
زیر پارچه حریر نگاه را جلب میکرد.

اگر پستانها کوچک بود، با قالب‌های پنبه‌ای بزرگتر جلوه  
داده میشد، اگر هنوز فرم کامل و اناری خود را حفظ کرده بود، لباس  
جوری بتن میآمد که پستانهای نرم پستانهای دیده میشد و غنچه‌های سرتیز  
از زیر لباس چشمک میزد.

من که از تماشای این‌همه زیبائی و یکرنگی لذت میبردم، باینها  
حق میدام که ماوراء دشواریهای کوچک زندگانی بدن‌های خود را  
با آهنگهای آسمانی موسیقی وفق دهند و از دریای بیکران شادی  
سیراب شوند.

آخ، ماچه محیط تنگی داشتیم. سرچه چیزهای کوچک باهم

دعوامیکردیم. گاهی سریک لقمه نان خانواده های ما بجان یکدیگر میافتادند. در مقابل اینها چقدر بلند نظر بودند.

بنظرم مرا بهت گرفته بود، زیرا یکی از محارم این اجتماع زیر بازوی مرا گرفت و به باربرد و پرسید:

«قشنگ نیست؟»

— او، خیلی قشنگ است. عالی است.

این منظره واقع‌بازابود و راستی با آقای درستکار حق می‌دادم که در چنین محیطی اوقات فراغت خود را بسرمیبرد، اینجا صلح و صفا بود، اینجا واقعاً اتحاد و دوستی و صمیمیت و خداشناسی به عنای طاعت خلق بود. اینجا همه خوش بودند. در موقع رقص زنان در حالیکه لذت از چشم‌های آنها تراوش می‌کرد، گونه‌های خود را بگونه‌های مردها چسبانده و از صفاتی باطن که قلب آنها را روشن می‌کرد، بهره می‌بردند، بدون اینکه کسی کیمنه‌ورزد و بخیل باشد و یا اینکه کار بجدال بکشد. زنان لازم نبود بشوهران خود دروغ بگویند. زیرا هر کس واضح و آشکار میدید که زنش از مرد دیگری که با او می‌رقصید خشنود است.

در این مجالس کارهای مهم کشوری رتق و فتق می‌شد. دشواری هائیکه ماهها طرفین دعوا سر آن باهم کلینجارت فته بودند، گاهی بایک نگاه، یک لبخند، یک چشمک، یک عشوه، یک نوازش یا فشار دست، حل می‌شد. اینجا از جنایاتیکه یکی بضرر دیگری هر تکب شده بود، می‌گذشتند و دنیا را فدای لذت زمان حال می‌کردند.

اینجا همه هست بودند، اما کسی عربده نمی‌کشید، اینها زندگی را سهل تراز آن می‌گرفتند که ما مردمان معمولی با چشم انداز نزدیک خود تصور می‌کنیم. اینجا نزاع نبود، اینجا یگانگی برقرار بود. همه

از هم بودند، همه منافع یکدیگر را حفظ می‌کردند و سد شکست ناپذیری  
برابر دشمنان طبقه خود می‌کشیدند. غذای خوب، رنگ زیبا، موسیقی  
دل انگیز، نوشابه، مکنت، قدرت، عشق، چه فائده داشت که انسان  
بخود درد سربدهد و در فکر غم دیگران باشد؟

من برای اوین بار در چنین مجلسی حضور یافته بودم. موقعی  
که با مهلقا خانم پس از سالها رو بروشدم، بطوریقین در نظرش آدمی  
خجول و بی‌دست و پاجلوه کردم. شکی ندارم در اینکه او فوری تشخیص  
داد که سمو کینگ من گشاده عاریه است. بانو درست کار قیافه بسیار ساده  
و بی معنای داشت. از تمام حرکاتش پیدا بود که او هم اهل این محیط  
نیست. چنین ذنی. باید درخانه بماند و بچه‌داری کند و بهمین دلیل که  
اورامانند خود را یعنی محیط غریب دیدم، بیشتر با او اخた شدم، خود  
را انگل او کردم، زیرا من اغلب تنها بودم و حال آنکه دیگران میرقصیدند.  
با قیافه مادرانه‌ای به حرف‌های من گوش میداد.

به محض اینکه چشمش بمن افتاد، مر اشناخت. دست مر اگرفت  
و بازوی هر افسار داد. گوئی باز داریم عروس و داماد بازی می‌کنیم.  
از بچه‌های سنگلچ صحبت کردیم، از دکان بقالی پدرمن، از مادر بزرگم  
پرسید: مدتی باهم ازینجا و آنجا گفتگو کردیم. فرصت نمی‌داد که  
من چیزی بگویم، مانند ماهی که دومرت به ازروی زمین در آب افتاده  
باشد، میخواست به محیط جدیدش عادت کند. ازمن پرسید که: «تو  
اینجا چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «فقط بعشق دیدار شوهر شما اینجا آمدید، هیچ منتظر  
نیودم که شما را اینجا بیمین.»

مهلقا خانم بهمن «تو» خطاب می‌کرد، ولی من هنوز تأثیر سمو کینگ

عاریه رادر خود حس میکردم و از همین جهت جرأت نداشتم انجور یگه  
دلم میخواهد ، صحبت کنم .

« من کتب درستکار اخوانده‌ام . دلم میخواست بدانم این کسی  
که همه آثارش سرشار از درستی و راستی و محبت و صلح و صفات ، چه  
جور آدمی است ، شما باید خوشبخت ترین زن‌های دنیا باشید که با یک  
چنین آدمی زندگی میکنید . »

مهلقا خانم ماتش برد . گاهی بعضی وقتی نمی‌دانند چه جواب  
بدهند ، می‌خندند که مرموز جلوه کنند . اما خنده مهلقا خانم هیچ  
رمزی نداشت . خنده‌اش جلوه‌ای از حیرت و سادگی و کودکی بود .  
مثل اینکه میخواست مرا تحقیر کند . با یک خنده معمولی بمن  
جواب داد ؟ معمولی بدین معنی : با این خنده نه مرا مستخره کرد ،  
نه حرف مراتضیخ خواست بکند . بهیچوچه نمیشد گفت که از تعریف  
و تمجید من خوش آمد . امادلم میخواست اورا بحرف بیاورم .

چندین زن جوان دور آقای درستکار ایستاده میخندیدند و بلند  
حرف میزدند . گاهی آقای درستکار با یکی از آن‌ها تنگ گوشی چیزی  
میگفت . آنوقت دستی به تدریش فلفل نمکیش میزد و با چشمهاش  
خنده پر معنای میکرد .

به حض اینکه صدای موسیقی بلند میشد ، زنها یکی یکی اورا  
ترک میگفتند . هر یک از آنها با یکی از آقایان بطرف پیست میرفت و  
چندین کیف چرمی و محمل و ماف و پوستهای آرژانتینی روی دست و  
شانه‌های آقای درستکار باقی میماند .

مهلقا قشنگ بود ، اما فروغ نداشت ، میخندید و صحبت میکرد ،  
اما تصور میکنم که بیشتر از دیدار من خوشحال است تا شرکت در این

شب نشینی باشکوه که با فتخار شوهرش داده میشود، وقتی من با کس دیگری حرف میزدم، غمزده و مغلوب بنظرمی آمد. آری، با وجود لباس زیبا و جواهراتش مغلوب بنظرمی آمد.

هر کس در اولین وهله میدید که اینجا دنیای نشو و نمای آقای درستکار است و هیچ ارتباطی مابین این مرد بشاش و این مقاله بدینختی که در کنار من نشسته، نیست.

جوانکی شیک و پیک با چشمهاي درشت و ابروهاي پرپشت که حتماً از شاهزاده های قاجار بود، مهلقا را برقص دعوت کرد و من از این فرصت استفاده کردم و بازبسوی بار رقص و سر صحبت را بار فیقم باز کردم: پرسیدم: تو با آقای درستکار آشنا هستی؟

- خیلی باهم دوست هستیم، چطور؟ اماراستی بگوییم، توهین جون را از کجا می شناسی؟

- مازیچگی باهم بزرگ شده ایم، تو سنگلچ پدر انمان با هم همسایه بودند.

خجالت کشیدم بگویم که پدر من دکان بقالی و پدر مهلقا دکان علافی داشت.

رفیق من گفت! زنگنه مزخر فیست.

پرسیدم: چطور؟

- خوب دیگه، زندگی را باین درستکار حرام کرده، بیچاره تمام روز در اطاق در بسته ای نشسته و مطالعه میکند، موقع شام و نهار هم با هم نیستند.

گفتم: چه میگوئی؟ چه مطالعه ای؟ اینکه تمام عمرش را باورق وزنهای هرزه میگذراند.

— ای بابا، تو چرا باور می‌کنی؟ اینها راحتماً مهین جون می‌گوید، باور نکن! اتفاق می‌افتد که اینها هم دیگر را ماه بمه نمی‌بینند، زن باین خوشگلی، انقدر ناجور، باور کردنی نیست. راستی کی بود می‌گفت: زنک دستش که بدرستکار می‌خورد، چندشش می‌شود، طاقت ندارد بیند که درستکار بچه‌اش را بغل بکند. بچه‌شان هوشمنگ حالا دوساله است. بیچاره درستکار حق ندارد با بچه خودش بازی کند، گاهی زنگ جنی می‌شود. می‌رود توی اطاق درستکار و دست هوشمنگ را می‌گیرد و از اطاق بیرون می‌کشد.

— نهی فهم چرا با این چنین زنی زندگی می‌کنه، زن که قحط نیست.

— چه میدانم حتماً دوستش دارد.

— چه جور آدمی است این درستکار؟

— در هر صورت هر چه هست بزرگترین نویسنده ایران است و می‌بینی که در دنیا هم با این اسم او را می‌شناسند و اقلاً با ریختش هم شده آبروی ایران را در دنیا حفظ می‌کند.

رفیق من مدتی در مدح درستکار صحبت کرد. چیزی اضافه بر آنچه من میدانستم، نگفت. موذیک خاموش شده بود و مهلقاً تنها ایستاده بود، من از فرصت استفاده کردم و باز خودم را باور ساندم.

— مهلقاً، راستی هیچ میدانی که مادر بزرگ هنوز هم گاهی سراغ ترا می‌گیرد.

— راستی؟ چه خوب! اقلاً یک تنفر هست که احوال مرا می‌پرسد. آنها دیگه همه‌اش سراغ درستکار را از من می‌گیرند.

آنوقت برایم حکایت کرد که هیچکس راندارد، پدرش سربه

نیست شده و مادرش فوت کرده و بی کس و بی موئس است .

حس کردم که مهلقا با مرور خاطرات گذشته از دیک آبجوشی که در آن دست و پا میزد، بیرون افتاده و آرزوی زندگی آرام گذشته اش را میکشد . اما این عالم شاید چند دقیقه بیشتر طول نکشید، آهنگ موسیقی بازگند فساد را بهینی او وارد کرد، پرسید .

«تو چرا نمیرقصی؟»

«مهلقا، من در این محیط غریب هستم، و اوقات تلح نشود، فقط برای آشنائی با شوهر شما اینجا آمده ام . خیلی ممنون میشدم اگر مرا باو معروف میکردید .»

چه چیز شوهرم ترا شیفته کرده ؟

همه چیزش، منم دلم میخواهد معروف بشوم ، منم توی روزنامه ها مقاله مینویسم ، دلم میخواست عکس من در روزنامه ها بود ، دلم میخواست در مجالس اعیان دعوت میشدم و حتی دلم میخواست مثل او ریش بزی داشتم . در عین حال دلم میخواست بدانم، کسیکه همه اش از صفات و خصائص انسانی دم میزند، چه جور آدمی است . اینکه اینقدر بگفته های خود ایمان دارد . چه جور زندگی میکند ؟ راستی، درستی، ایمان، اتحاد، گذشت، آخ، چه کلمات زیبائیست ! اما آخر آدم باید شجاع باشد . کی میتواند همیشه با ایمان، راستگو و عفیف باشد ؟

دوید توی حرف من : « چه میگوئی ، پسرک ؟ نوشتن چه مربوط بزندگی است ؟ »

گوئی مهلقا از سادگی من تعجب کرد، گوئی مادری ذلش بحال فرزند نادانش میسوزد ، ما با هم همسن بودیم . اما او خیلی از من

پخته تر می آمد .

«چه میگوئی؟»

جوانک چشم درشت و ابرو پرپشت قاجار آمد و باز مهلقا را  
برقص دعوت کرد .

من در تعجب بودم . صحیح است که واقعاً میخواستم بوسیله  
آشنائی با درستکار دست آویزی گیر بیاورم و خود را بالا بکشم ، اما  
باور نمیکردم که زندگی و نویسنده‌گی با هم هیچ رابطه‌ای ندارد .  
مقصودش چه بود؟ شاید رفیق بارحق داشت که میگفت: این زن زندگی  
شوهرش را حرام کرده .

مهلقا خانم برای من جالب توجه تر شد .

همینکه جوانک خانمرا بجایش بر گرداند و تعظیمی کرد دورفت ،  
مهلقا نگاهی باطراف خود افکنند ، مثل آدمی که چیزی گم کرده  
است . من متوجه شدم که با چشم در جستجوی شوهرش است ، دلمرا  
بدربا زدم و رک و راست این سؤال را کردم :

مهلقا ، من مثل برادر تو هستم .

آره ترا که می‌بینم ، یاد دوران بچگی و سنگلج میافتم . یادت  
می‌آید با هم عروسی و داماد بازی میکردیم .

آره ، یادم هست ، از همین جهت دلم میخواست کمی از شوهرت  
برای من حکایت میکردم . بگذار من پهلویت بنشینم ، برایم صحبت  
کن .

مهلقا چشمان درشت و سیاهش را بچشمان من دوخت ، من تاب  
تحمل این نگاههای زنان زیبارا ندارم . چشمهاخود را فروافکنند .  
ولی این حالت برای مهلقا چند ثانیه بیشتر طول نکشید . خنده

بچه گانه ای کرد و گفت :

— شوهر من را همه میشناسند . تمام وزرا و کلا باش آمدوشد  
دارند ، کتابها یش را میخوند . حتی شاههم ازش حرف شنی دارد . توی  
خانه مان یکباره مجله خارجی است ، پر از عکس و تفصیلات در باره نویسنده  
شهری ، آقای درستکار ، مگر نشنیده ای که پروفسور نمیدانم چه ،  
اسمش را فراموش کرده ام . آثارش را انجیل راستی و خودش را پیغمبر  
درستی نامیده .

ایندفعه من بودم که میخواستم با چشممان او را تسخیر کنم .

— مهلقا ، مرا مسخره کرده ای ؟ اینها را که میدانم ، من چیز  
دیگری از تو پرسیدم . میگویند که تو باش خوب نیستی ؟ این راسته ؟  
مهلقا با همه صدمیتی که در گفتگوی بامن احساس میکرد ، از  
این سوال بیجاوی من یکه خورد ، اما من ضربت اول را وارد کرده ،  
مقصودم را تعقیب کردم .

— تو باید خوشحال باشی که من دارم رک و راست بات صحبت  
میکنم . من چیزهایی شنیده ام که دلم به حالت میسوزد . گذشته از این  
اگر آنچه شنیده ام راست نیست ، این صراحت من خودش دلیل است  
که کتابهای شوهر تو درباره راستی و درستی و صداقت و امانت و نیت  
پاک وصفای باطن و هزاران چیزهای زیبای دیگر درمن بی تأثیر نبوده .  
هردم پشت سر تو و شوهرت چیزها میگویند ، من آمده ام از خودت  
بپرسم .

— هملا پشت سر من چه میگویند ؟

میگویند که تو زندگی را بشوهرت حرام کرده ای ، میگویند  
که اگر درستکار زندگی آرامی داشت ، آثاری جاودانی از خود باقی

میگذاشت . بر عکس ، بعضی هم می گویند که همین اختلال در اوضاع خانوادگی سبب عظمت روح و تجلی افکار عالی او شده است .

دیگر مهلقا خودش را باخت ، اینرا من الان متوجه میشوم .

آنوقت فقط گفت : عظمت روح و تجلی افکار عالی .

فقط مرا مسخره کرد ، از روی صندلی با کمال هنرت و وقار

بلندشد و بطرف شوهرش رفت . کیفهای پوستماری و مافها و آرژانینها را ازاو گرفت و روی یکی از صندلی های آن اطراف گذاشت ، دستش را زیر بازوی شوهرش انداخت و بسوی من آورد .

آبروریزی ، رسوائی ، افتتاح ، هرچه میخواهید اسمش را بگذارید ، از اینجا شروع شد . اقرار میکنم که مسبب آن من بودم ، اما بدون اینکه این رسوائی بسباب اراده من شده باشد . برخورد اول و آخر من با آقای درستکار خیلی مبتذل بود . همان حرفهای معمولی : « ارادت دارم ، مشعوف شدم ، بعد خدمتتان هیرسم . »

ما هم بعد خدمت ایشان نرسیدیم .

میخواست برود که مهلقا با صدای بلند گفت : « کجا میروی ؟

یک دقیقه هم برای من وقت نداری ؟ »

چند نفر دیگر که سر میز های پهلوئی نشسته بودند ، متوجه شدند و بطرف ما برگشتهند .

مهی جون ، بنظرم خسته شده ای . بهتره که بری خونه .

معلوم بود که ماین زن و شوهر دارد دعوا در میگیرد ، من مثل گربه دزده که وقتی چوب را بلند میکنند ، ترس برم داشت و صلاح خود را در آن دیدم که دور شوم تا جلوی چشم زن و شوهر نباشم که بیشتر آنها را تحریک کنم . اما فریاد مهلقا خانم مرا سر جای خودم

خشک کرد .

- وايسيد! ميخواهم شوهرم را بشما و بهمه معرفى کنم.  
از اين گذشته اصلا رقص بهم خورد، همه از سرهين هاي شان بلند  
شدند که بهتر ببینند و بشنوند چه خبر است .

آنها که ميرقصيدند دورزن و شوهر حلقه زدند ، بعضی از خانمها  
از ترس اينکه مبادا کار بنزاع بکشد ، پالتوها و ترواکارهای خودشان را  
بتمن کردن .

- هيچ شنيده اي که پشت سر من و تو چه ميگند؟ ميگند که من  
زندگی را بتور حرام کرده ام . اين مهمانی امشب بافتخار تو داده شده  
است، ومن باید تو را بهمه معرفى کنم .

هنوز بر همه کس معلوم نبود که چه خبر است، عده اي که متوجه  
شده بودند ما بين زن و شوهر دعوا شده خودشان باهم مشاجره می کردند .

- وقتی هيگندي نبايد از خانواده هاي پست زن گرفت، برای همین طور  
چيز هاشه .

- از کجا معلوم شد که مهلقا پست درستكار آغازاده است .

- خوب ، هر چه باشه برای خودش آدميه . اينا اسباب رسوائي  
آدم هسن چند زن و مرد ديگر کاملا نظر ديگري داشتند .

- در اينکه اين درستكار با اين ريش بريش آدم بدجنسی باید باشه  
هيچ حرفی نیست .

- حالا بداريد ببینم چه خبره ؟

- نه، زود بيا بريم فردا توروزنومه ها مينويسند که توهم او نجا  
بودي .

اما کم مجلس ساکت ميشد، زير اجيع مهلقا زير تراز آن بود

که کس دیگری بتواند صحبت کند.

— سراپای زندگی این آقای درستکار گنده، شما که انقدر پیزی  
لای پالونش میدارید بشمامیگم، همه‌اش دروغه. همه‌تان گول خورده‌اید.  
من هم گول خورده‌ام.

وقتی جیغ میکشید تمام بدنش میلرزید.

مهمانان که دور آنها وروی صندلی هـا ایستاده بودند، جرأت  
نمیکردند که بلند حرف بزنند: باهم پیچ پیچ میکردند.  
— آدم رخت چرک خودشو جلوی همسایه‌هاش نمیشوره.  
گوینده حتماً این جمله‌را از یک زبان خارجی ترجمه کرده بود،  
تاهرف بسیار مهمی زده باشد.

— شما دوتا باهم دعوا دارید، بماچه!

— حالا فرضًا هم که دروغ گفته، تکلیف ماچیه؟ بماچه؟  
یکی جرأت کرد و پرسید، «ما چه گولی خورده‌ایم؟»

مهلقا مشتهاش را گره کرده بود. بدنش را مثیل فنری که رها  
کنند تکان میداد و میگفت «شماهی بهش احترام میدارید، برای اینکه  
همه‌اش از راستی و درستی دم میزنه، درصورتی که هیچکس دروغگو تر  
از او، نادرست‌تر از او نیست.»

— مثلای چکار کرده؟

— سرتاسر کتابهایش دروغه.

در تمام این مدت دوشه نفر از بانیان این شب نشینی آقای درستکار  
را که حالت غصب شبیه بجنونی بهش دست داده بود، بسالون دیگری  
بردند و می‌کوشیدند که اورآرام کنند. تمام بدن درستکار در حال تشنج  
بود. لبهاش باز و دندانهاش بهم کلید شده بود:

- «اگر شما می‌باید انتظار کنید که من چه می‌کشم؟ اما این سرنوشت من است، خواست خداست. من فقط در دامان این مصائب میتوانم نشوونما کنم، اهمیت ندارد، باشد.» از این‌گونه جملات تکرار می‌کرد. اما ناگهان باز از جا می‌جست و می‌خواست بطرف مهلقا برود و خدامیداند چه بلائی بسرا او بیاورد که دوستانش بازوی اورا می‌گرفتند و آرامش می‌کردند.

در تالار بزرگ عده‌ای بانگاههای ترحم آمیز، عده‌ای باتمسخر به مهلقانگاه می‌کردند و حرفاًیش را گوش میدادند مهلقا واقعاً بشکل دختران هرزه‌ای که سرخوشی با هم دعوا می‌کنند درآمده بود.  
- دلیل اینکه دروغ‌گوست، همینکه در روزنامه‌ها از قول او گفته‌اند که پنج سال پیش تازه زن گرفته، در صورتیکه یک پسر بیست ساله‌اش چند روز پیش از میاناب بتهران آمده بیچاره پسر ک تا چند روز پیش نمیدانست که پدرش کیست. منکه پنج سال است زن او هستم نمیدانستم که سن او چقدر است و سابقاً هم زن داشته‌است. این پسر بیست ساله چند روز پیش پس از فوت مادرش بتهران آمده. تازه فهمیده است که پدری دارد. از مادرش شنیده بود که پدرش رمال است و حال آقا نویسنده شهر شده.

جوانی که در هر هوردي لبخندی حاضر داشت، بلندپر سید:

- بماچه، بماچه ربطی داره؟

عده‌ای اعتراض کردند، اعتراضان براین بود که چرا نمی‌گذارند مهلقا هر چه توی دلش دارد بیرون بریزد.

«چه تفریحی از این بهتر؟ این خودش قصه شیرینی است. بگذار حکایت کنند.»

دیگر اغلب مهمناها اضطرابی نداشتند، گیلاس‌های مشروب خود را در دست گرفته و سیگارها یشان را زیر لب ویا در دست دیگر نگاهداشته از این منظره لذت میبردند.

چند نفری که در ردیف مقدم بودند، از مهلقا سؤال می‌کردند، ولی دیگران اعتراض داشتند و میخواستند که مهلقا بلند صحبت کند.

— حالا پرسش کجاست؟

— چرا زن سابق درستکار به پرسش نگفته بود که پدرش زنده است؟

— حالا برای چه بتهران آمده؟

— در همین موقع یکی دوپنجم از دوستان آقای درستکار، نمیدانم بچه دلیل، پیش من آمدند و از من تقاضا کردند که مهلقا را بخانه اش برسانم.

مهلقا دیگر داشت بی‌حال میشد، با اصرار و ابرام موفق شدم که او را بخانه برسانم.

روز بعد حقیقت برمی‌کشف شد.

« این آدم ده سال پیش از طرف شهربانی مأمور شد که پدر مهلقا را بکشد بدلیل اینکه شاه سابق چشم بملک مازندرانش دوخته بود و او نمیخواسته بدهد، از این‌طور چیزها ... در راه جنوب در قهوه خانه‌ای پدره را سم میدهد و میکشد و بعد به تهران می‌آید. از طرف شهربانی بخانواده اش خبر میدهد که حاجی علاف فوت کرده، در تهران هم میرود و مهلقا را خواستگاری میکنند. یارو آنقدر بخودش مغروف میشود که سابقه خودش را فراموش میکند. این او اخر که عکس‌هایش توی روزنامه چاپ می‌شود آنجا می‌فهمند که هنوز زنده است و کم کم خوب‌همه‌چیز کشف می‌شود. »

کسی که برای من این وقایع را نقل میکرد، از آنها عیوب داشت  
در شب نشینی نزدیک مهلقا ایستاده بود. وقتی ازاو پرسیدم . « بعد چه  
شد؟ ». در جواب گفت. « هیچ ، تاساعت پنج بعد از نصف شب میرقصیدند. »  
گفتم: آخه این رسوائی درستکار هیچ تأثیری نداشت  
- چه رسوائی؟ اینها همه شون همین جور بیند . هر کدامشون  
سر ملک ، سر آب ، سران انتخابات یکی از این قصدها دارند .  
پرسیدم : « پس تو چرا او نجات میبری؟ »  
- ده ، من میخواهم توی این ملک زندگی کنم.



## حُسْن

- پنج نفر بیشتر دست اندر کار نبودند و از آنها یک تن خائن بود.  
این پنج نفر تقریباً درست نظرم نیست. کمیته انتخابات را تشکیل  
میدادند، قضایا مال پانزده شانزده سال پیش است. اوسا علی قالی باف  
را خود من بر حسب یادداشت بدون شماره بازپرس اداره سیاسی تحويل  
زنдан وقت دادم. بعد نه میدم که چهشد. در هر صورت پس از قضایای  
شهریور اورا دیگر نمیدم. شاید هم در زندان مرد.  
- چیز غریبی است.

- کجایش غریب است؟ امروز بنظر شما عجیب می‌آید. ولی  
آن روزها این فکرها ابدآ بخاطر آدم نمی‌آمد. من جداً عقیده داشتم  
که دارم خدمت می‌کنم. بالاخره هر رژیمی یک عدد مخالف دارد و  
مخالفین را باید سر کوب کرد. همه جا ...

دویدم توی حرف مأمور سابق آگاهی و گفتم :

– بالاخره خود شما میگوئید که کمیته انتخابات تشکیل داده بودند . فعالیت برای انتخابات که گناه نیست .

– ای آقا ، شما که دارید بامقياس امروز حوادث گذشته را میسنجدید . دولت آنروز بهتر میفهمید که چه کسانی بهتر است در مجلس و کیل باشند یا پنج نفر که اصلا معلوم نیست چه کاره بودند ؟ و تازه یکی از آنها خائن از آب درآمد . و بخدا قسم که اگر آنروز هر پنج نفرشان را گرفته بودیم ، امروز یعنی چور هرج و مر ج نبود .

– از کجا میدانید که آن سه نفر که گیر نیفتادند ، امروزهم فعالیت سیاسی دارند ؟

– دلیل دارم . شما که نمیگذرید من حرفم را تمام کنم . بدلیل آنکه اشرف هم که با آنها ارتباط داشت و ما اوراد خبر ساده ای میدانستیم ، امروز یکی از سردمدارهای آنهاست . میخواستید آنروز که متینک داشتند ، تماشا کنید چه جوری حرف میزد .

– این دلیل کافی نیست .

– کافی نیست ؟ اداره سیاسی مثل شما فکر نمیکرد و خوشبختانه امروزهم اینطوری فکر نمیکند ، تمام کسانی که آنروزها مظنون بودند و هر ماهه ویا هر هفته اجباراً خود را با اداره سیاسی معرفی میکردند ، این روزها دو مرتبه سر در آوردند . چند تاشان الان و کیل هستند . دلیل ندارد که آن سه نفر جزو علمداران اتحادیه نباشند و سنگ آزادی خواهی بسینه نزند .

– درباره پنج نفر عضو کمیته انتخابات میفرمودید .

– بله ، پنج نفر بودند و کمیته انتخابات را تشکیل میدادند . اسم

یکی از آنها محمد رخصت بود و او ساعلی قالی باف را میخواستند از طهران انتخاب کنند. خود او سا علی هم یکی از پنج نفر بود. میدانید در شهرستانها وضع انتخابات مرتب شده بود - بنام هر کس که از طرف دولت کاندید شده بود، آراء در صندوق انتخابات میریختند و اگر کسی صدایش درمیآمد، تبعید میشد و اگر در تبعیدگاه هم آرام نمینشست در زندان تهران ازاوپذیرائی میکردند.

منتها در طهران هنوز سرجنبانان را خفه نکرده بودند و یکی از مقاصد شهربانی همین بود که صورتی از تمام سیاستمداران که هنوز یاغی بودند تهیه کند و پس از انتخابات آنها را سرجای خودشان بنشاند.

- پس فعالیت انتخاباتی در تهران آزاد بود؟

- بله، تا اندازه‌ای ظاهر آزاد بود. ولی مأمورین شهرداری و شهربانی هر روز دسته میریختند و آرائی باسم کاندیدهای دولت در صندوق میریختند:

طرز کار اینجوری بود که آذان هاعوم الناس را بدرون مسجد که حوزه انتخاباتی بود، دعوت میکردند و در محل اخذ رأی آرائی را که یکی از مأمورین آگهی با آنها میداد در صندوق میریختند. با آنها یکه نمیخواستند اطاعت کنند، تذکر جدی و خشن داده می‌شد. در سالهای اخیر مردم در ایام انتخابات از عبور از نزدیکی حوزه‌های انتخابی پرهیز میکردند. در آن سالها باین شدت نبود، و میشود گفت که عده‌ای میتوانستند آراء خود را در صندوق بربزند. ولی چه فائمه داشت؟ شب صندوق را بازمیکردند و آراء کاندیدهای دولت را در صندوق میریختند. در هر صورت آزاد بود.

- پس شما چطور میگوئید که آن سه نفر دیگر را نمیشناسید.

- اینها یک کمیتهٔ مخفی پنج نفری تشکیل داده بودند واوسا علی قالی باف راهم کاندید کرده بودند و این اوسعالی کاندید کارگرها بود و شهربانی میدانست که یک تشکیلات کارگری در تهران هست و میخواست بوسیلهٔ دستگیر ساختن این پنج نفر اساساً این تشکیلات را ریشه کن کند.

- ببخشید، من درست سردنبادرم.

- از بسکه عجله میکنید.

- معذرت میخواهم. دیگر توی حرف شما نمیدوم.

- چند روز پس از آنکه هیئت نظار تهران تشکیل شد، رئیس ادارهٔ سیاسی مرآ احضار کرد. خدا بیامر زدش، آدم خوبی بود. بمن گفت که: میخواهم بشما کمک کنم. باید از امروز تا پایان انتخابات محمد رخصت را تعقیب کنید و کاملاً مراقب او باشید. بیینید کجا همیزد، با که آمد و شد دارد. صورتی از دوستان و معاشرین اورا هرچه زودتر بمن بدھید هختصر بشما بگویم که این آدم در توطئه بزرگی که ضد دولت چیده شده، دست دارد و اگر این توطئه را کشف کنید، میتوانید مطمئن باشید که مراعم حضرت اجل شامل حال شما خواهد شد. از هم اکنون ماهیانه بیست و پنج تومان مخارج ایاب و ذهاب بشما داده خواهد شد و اگر بیشتر از این لازم شد، در اولین گزارش خود تذکر دهید تا دستوری در این خصوص بمحاسبات بدهم.

پروندهٔ این شخص پیش خود من است ولی نمی‌توانم آنرا بشما بدهم؛ زیرا بگزارش‌هایی که در بارهٔ او بمن داده شده است اطمینان ندارم و هیترسم که مباداشما گمراه بشوید. از اینجهت پرونده را بعد بشما خواهم داد. اینها پنج نفر هستند که یک کمیتهٔ مخفی انتخابات تشکیل

داده‌اند و شما باید این پنج نفر را مبنی معرفی کنید. دستگیر کردن آنها برای من آسان است، ولی قبل امین خواهم بدامن که این پنج نفر با چه مرکزی ارتباط دارند. این وظیفه ایست که من پس از مذاکره با حضور اجل رئیس کل شهر بانی بشما واگذار می‌کنم.

من از همان روز مشغول انجام این مأموریت شدم. محمد رخصت جوانی بود بیست و پنج ساله و در دیبرستان «شمس» معلم بود. من حدس می‌زدم که... این محمد رخصت بر فیقان خود خیانت کرده و مقصد رئیس اداره سیاسی این بود که بینند آیا گزارشی که او داده بختی بر حقیقت است یا خیر. تحقیقاتی که بعدها کرد، این ظن مرا تبدیل بیقین کرد. محمد رخصت ماهی ۷۰ تو مان بیشتر حقوق نداشت، ولی اغلب روزها دو سه ساعت در کافه بود و گاهی شبهای نیزبا اشرف خانم بسینما میرفت. این اشرف خانم دختری بود بسیار خوش لباس، ولی ساده. هیچ وقت بزرگ نمی‌کرد. لبها باریک و ظریفی داشت. موها یش خرمائی سیم بود. شاید حنامی بست. خوش‌هیکل بود زیبا راه میرفت. مخصوصاً در انتخاب رنگ لباس مهارت داشت. میدانید. که در آن ایام هنوز زنها باین خوبی نتوانسته بودند لباس پوشیدن را از اروپائیها تقلید کنند. در صورتی که اشرف خانم از دور مثُل یک زن فرنگی بنظر می‌آمد. مخصوصاً که رنگ صورتش بدون بزرگ سفیداب زده جلوه می‌کرد. اشرف خانم دختریک تاجر و رشکسته رشتی با اسم حاجب بود و در خانه محقری در اوائل سرچشم مهزل داشت. اشرف خانم نامزد محمد رخصت بود و تازه عقد اور آمده بود. با وجودیکه هنوز مراسم عروسی بعمل نیامده بود نه فقط گاهی رخصت شب در منزل پدر اشرف خانم می‌ماند، اتفاق هم می‌افتد که اول شب هر دو شان بجای آنکه بسینما بروند، بمنزل خود

محمد رخصت میر قیقدود و سه ساعتی باهم بسرمیبردند و بعد او نامزدش را بخانه میرساند و گاهی به کافه «اوروپ» که اول لالهزار بود بر میگشت و آنجا اگر تنها بود کتاب میخواند و یا با دوسره نفر از معلمین دیگر که در همان کافه آمد و شد میکردند یکسی دو سه دست شترنج میزد . گاهی نیز مستقیماً بخانه خود میرفت . مکرر اتفاق میافتد که من او را تاسعت ده یازده تعقیب میکرم . آنوقت بخانه خود بر میگشتم و گزارش روز را تهیه میکرم و صبح باقید « محکمانه و مساقیم » روی میزاداره سیاسی میگذاشم و عقب کار خود میرفتم . پس ازده روزه نوز نتوانستم بفهمم که آن چهار نفر دیگر که اعضای کمیته مخفی انتخابات بودند . چه کسانی هستند و یا کدام یک از اشخاصی که در کافه آمد و شد میکردند : از این چهار نفر بودند . اما برای من مسلم بود که محمد رخصت همان خائنی است که رفقای دیگرش را لو داده . زیرا او ماهی هفتاد تومان بیشتر عائدی نداشت و از این مقدار مبلغی بعنوان کسور تقاعد و مالیات از حقوق او کم میشد . شام و نهار را اغلب در کافه میخورد . پدر و مادرش در رشت بودند . خانه اوردیکی از کوچه های اول خیابان ناصریه بود . بعلاوه من همیدیدم که ماهی دوسره مرتبه با اشرف خانم بمغازه های لالهزار میرفت و آنجا جوراب و کفش و گاهی پارچه میخرید . حقوق اشرف خانم در حدود بیست تومان بود این زندگی تجملی باماهی نود تومان نمیتوانست اداره شود و حتماً این کسر بودجه را از حقوقی که از اداره سیاسی میگرفت جبران میکرد . البته این مطلب را من نمیتوانستم در گزارش خود قید کنم . بعلاوه رسم اداره سیاسی نبود که یک مأمور مخفی را بمامور مخفی دیگر معرفی کنند مخصوصاً مأمورینی که شغل رسمی دیگری داشتند . از طرف

دیگر من یقین داشتم که آن چهار نفر دیگر راهم اداره سیاسی تحت تعقیب قرارداده و از زندگی و کار آنها کاملاً بالاطلاع است. منتهی اداره سیاسی میخواست بدانداین پنج نفر بچه و سیله با تشکیلات کارگری مخفی که آن روزها در تهران خوب کار میکرد ارتباط دارد.

دوروز قبل از انتخابات یک شب محمد رخصت با اشرف خانم به سینما رفت، من هم دنبال آنها بودم و خوشبختانه توانستم پهلوی آنها جایگیرم، بطوریکه محمد رخصت دست راست من و اشرف خانم دست راست او نشسته بود. یک فیلم جنگی آلمانی نشان میدادند. هنوز فیلم شروع نشده، رخصت گفت: «اشرف جون، گمان میکنم دیگر چند روزی نتو نیم باهم بسینما بریم.» پرسید: «چرا؟» گفت: «تو که خودت میدومنی بالآخره پس فردا انتخابات شروع میشه.»  
«آخر، انتخابات بتوجه؟»

او گفت: «اشرف جون، اوقات تلخ نش». بالآخره ما یک وظيفة اجتماعی هم داریم.»

دخترک با اوقات تلخی جواب داد. «من وظيفة اجتماعی سرم

نه میشه، اما اینو می دونم که تو بالآخره سرت راروی این کارهای میداری.

اگر آقا جونم بفهمه، والله که عروسی مارا بهم میزنه.»

محمد رخصت بآرامی جواب داد: «لازم نیست به آقا جونت حرفي بزنی. چند روز بیشتر طول نمیکشه.»  
پرسید: «چند روز طول نمیکشه؟

جواب داد: «شاید هفت هشت روز.» اشرف خانم پرسید: «اصلا

ترا نمی بینم؟»

بعد سالن سینما تاریک شد و دیگر محمد رخصت جواب نداد.

این اولین دلیلی بود که من بدست آوردم، حاکمی از اینکه محمد رخصت یکنوع فعالیت سیاسی دارد . ولی در عین حال ظن من که محمد رخصت مأمور اداره سیاسی است، تقویت شد . همه ما مجبور بودیم در ایام اخذ آراء بیشتر کار کنیم و حتماً مأموریت مخصوصی داشت .

فردای آن روز، یک روز قبل از انتخابات ، محمد رخصت ظهر از مدرسه بیرون نیامد ، تاساعت چهار در اطاق معلمین بود . من از فراش مدرسه سعی میکردم حرف در بیاورم . گفت: «آقای رخصت توی اطاق معلمین تنهاست و دارد چیزهای نویسید . شاید دارد دیگر کته و انشای شاگردان را تصحیح میکند . »

ساعت چهار از مدرسه بیرون آمد و یکراست بکافه «اوروب» رفت و برخلاف همیشه که چائی و یا شیر قهوه میخورد، دستورداد که برایش دوتا تخم مرغ نیمر و یک نان سفید و یک چائی بیاورند . معلوم بود که ظهر نهار نخورد . یک کتاب فردوسی تازه چاپ در دست داشت . جلد دومش همان روزها از چاپ در آمده بود . چون کافه خلوت بود من در گوش دیگر نشسته مراقب او بودم .

نیمساعت بعد یکنفر که از وضع لباسش معلوم بود، اهل اداره نیست و کاسب کار بینظر میرسید بدکافه آمد و چند دقیقه‌ای پهلوی رخصت نشست . این آدم را تا آن روز در کافه ندیده بودم . بعد از مدتی تکه کاغذی به رخصت داد، او هم آن رالای فردوسی گذاشت . من فوری از جای خود بلند شدم و نزدیک بود که ناشیگری کنم و بروم و کتاب را بردارم . ناگهان فکر دیگری بخاطرم آمد ، بدو بکتابخانه‌ای در خیابان فردوسی رفتم و یک جلد شاهنامه از آنجا خریدم و به کافه «اوروب» برگشتم . وقتی دو نفر شطرنج بازی میکردند ، هرسوم بود که دیگران هم دور میز آنها

جمع میشدند . من یکراست بسوی میز آنها شتابتم و فردوسی محمد رخصت را که روی صندلی بود برداشتم و فردوسی خود را روی میز گذاشتم و روی صندلی خالی نشستم و گفتم: «اجازه میفرمایید!» محمد رخصت فردوسی را گذاشت زیر دستش و بیاری ادامه داد . من درست در قیافه مرد کاسبکار دقت کردم و آنرا بخاطر سپردم و هنوز بازی تمام نشده بود باداره سیاسی رفتم . کاغذ را در آورده خواندم . روی آن دوازده اسم نوشته شده بود . از همین دوله ها و سلطنه ها که آن وقتها میخواستند و کیل بشوند ، این دوره هم بالاخره و کیل شدند . نفریازدهم « اوسا علی قالی بaf » بود و آنرا با مداد سرخ نوشته بودند . مستقیماً پیش رئیس اداره سیاسی رفتم و باو گزارش دادم . وقتی تکه کاغذ را باونشان دادم ، خندهید . کشوی میزش را باز کرد و از لای پرونده تکه کاغذی در آورد و گفت: « بله . صحیح است . منتها در این صورت « اوسعالی » را نفردهم نوشته اند ، اشخاص همانها هستند . بسیار خوب . از شما ممنونم . فردا صبح اول وقت تشریف بیاورید اینجا ؛ من شما را بریاست اداره آگاهی قزوین پیشنهاد کردم . »

موقعیکه میخواستم از در خارج شوم ، بمن گفت : « قیافه آن کاسبکار را خوب بخاطر دارید؟ » گفتم « بله . » گفت : « بسیار خوب ! » من از اطاق خارج شدم و حتم داشتم که خود محمد رخصت نمونه ای از آراء تشکیلات کارگری را باداره سیاسی داده است ، البته نهمستقیماً ، بلکه بواسطه ای که در اختیار داشت ..

مامور سابق اداره سیاسی گفت : « بله ، آقا ، خودشان بخودشان خیانت میکردند . »

پرسیدم : - نفهمیدید که چه کارشان کردند .

نه ، دو سه روز دیگر من بقزوین منتقل شدم و تقریباً ده روز بعد ناگهان مرا بمرکز خواستند و همان کاسپکار را با طاق رئیس اداره سیاسی آوردند . رئیس ازمن پرسید : « اورا میشناسی ؟ » گفتم : « بله » خنده اش گرفت و گفت « اسمش چیست ؟ » گفتم : « نمیدانم » رئیس اداره سیاسی گفت « عجب ! این آقا میخواست و کیل مجلس بشود . آقای اوسا علی قالی باف در انتخابات قریب پانصد رأی داشته و تقریباً ۳۰۰ رأی را با خط قرهز رفیق ها برایش نوشته اند . حالا برای آنکه باهم بیشتر آشنا بشوید ، خودتان اورا با آسایشگاه بیرید . » و یک یادداشت بی نمره بمن داد و اورا تحویل زندان کردم و رسید دریافت داشتم .

از مأمور اداره کارآگاهی پرسیدم .

— فهمیدید که با محمد رخصت چه کردند .

گفت :

« نمیدانم ، در هر صورت گرفتار نشد . »



کارمند سابق اداره سیاسی از این گونه حوادث که در زندگانی اداری برای خود او پیش آمده بود ، زیاد داشت و مسلمان این حادثه را اگر چند روز پیش بالاشرف حاجب روبرو نمیشدم ، فراموش کرده بود . هنگام افتتاح کنگره از نمایندگان مطبوعات دعوت کرده بودند و من نیز آنجا بودم و موقعیکه اشرف حاجب به نمایندگی کارگران زن پشت تریبون آمد که بکنگره درود بفرستد ، مدتی برای اودست زدند . این زن باموهای جو گندمی و هیکل نحیف و مشتهای کوچکش هنوز هم باطرافت وزیبای نمود . به رویلهای بود با او آشنا شدم و اولین سؤالی که ازاو کردم این بود .

« شما معلم بودید ، چطور حالا نار کر شداید ؟ »

دستپاچه ازمن پرسید :

« از کجا میدانید که من معلم بودم . »

« من شما را از موقعیکه نایزد محمد رحمت بودیدم « یعنی آنهم »

سرش را پائین آورد . ابروانش را در هم گشید ، پشم داشت .

بست و گفت :

« تعجب میکنم ، من شما راهیچ بخاطر ندارم . »

« اشرف خانم ، این مهم نیست . من میخواهم بدانم که خود

آقای محمد رخصت کجاست . »

قدرتی مکث کرد و گفت :

« تا کجا زندگی اورا خبردارید ؟ »

« من تا آنجا خبردارم که عضو کمیته پنج نفری انتخابات بود

و کاندید آنها او سا علی قالی باف که اسم حقیقیش را نمیدانم گرفتار شد

وبزندان افتاد . »

« چطور اسم حقیقی او ساعلی را نمیدانید ؟ حتماً شما یکی از آن

پنج نفر بوده اید . الان چه کاره هستید ؟ در تشکیلات ما کار میکنید ؟ . »

« نه ، من هیچ وقت در جریانات سیاسی بوده ام و اگر اتفاقاً امر و ز

مرا جزو روزنامه نویسان می بینید ، فقط کنیکاوی من را باینجا کشانده

از این بابت خاطر تان جمع باشد . »

« برعکس ، اگر میدانستم که شما در تشکیلات هستید ، آنوقت

راحت تر بودم . »

« چرا ؟ »

« قبل این بگوئید که شما از کجا خبردارید که یک کمیته پنج

نفری انتخابات تشکیل شده و آنها اوسا رجب رمضان ... اوسا علی  
قالی باف را کاندید . . .

«پس معلوم میشود اسام حقيقة او ساعلی قالی باف او سار جب رمضان

بوده ، بله ؟ »

« شما دارید منو استنطاق میکنید ؟ »

صورت رنگ پریده اش گل انداخت . معلوم بود که دارد به هیجان  
می آید ، دیدم که بیش از این نمیشود اورا در تاریکی نگاه داشت .

« خانم اشرف خانم ، مضطرب نباشد . من از این وقایع بطور  
خیلی اتفاقی خبردار شده ام ، پنج زفر در این کمیته انتخابات از طرف  
تشکیلات کارگری آن روز انتخاب شده و اینها توanstه بودند قریب ۵۰۰  
رأی با اسم او ساعلی قلی قالی باف که نام حقیقیش او سار جب رمضان بوده  
در صندوق انتخابات بریزند واداره سیاسی از این حادثه کاملاً اطلاع  
داشته ، بطوری که هنوز قرائت آراء تمام نشده ، او سار جب را توقيف  
کردند . مسلم است که این خبر را یکی از پنج نفر باداره سیاسی داده  
بوده است و یقین است که او سار جب نبوده ، بدلیل اینکه این کار در وله  
اول بضرر او بوده و در عمل هم می بینیم که بقیمت جان او تمام شده ، پس  
یکی از آن چهار نفر دیگر که من اسم یکی از آنها را میدانم و آن محمد  
رخصت است ، باید خیانت کرده باشد ، من میخواهم بدآنم که کدام  
یکی از این کارگران و یا روشن فکران همراه آنها روزی بخودشان  
خیانت کرده اند ، من برای اینکه شما مطمئن باشید ، صریحاً میگویم  
که تمام این اطلاعات را از یکی از کارمندان سابق اداره سیاسی بدست  
آورده ام و او معتقد بود که خائن ، بیخشید ، محمد رخصت ، نامزد شما  
بوده ؛ واقعاً اینظور است ؟ »

اگر شما در تشکیلات و نهضت کارگری بوده و یا لااقل در سیاست فعالیت داشتید، کارمن آسان‌تر بود، مقصود من در زندگی این است که این سه نفر را پیدا کنم و خائن را از خادم بشناسم. بدینخانه من هم بیش از شما نمیدانم. فقط یک نکته میدانم که شما از آن بیخبرید و آن آینکه خائن هم در خصت نبوده و من حالا جواب سؤال اول شما را که من معلم بوده‌ام و چرا حالا کارگر شده‌ام میدهم. بهمین دلیل که میخواستم این سه نفر را بشناسم و خائن را بین آنها پیدا کنم، کارگر شدم. وقتی پدرم مرد، دیگر با ما هی بیست توان امر من و مادرم نمیگذشت، آن‌روزها در رشت برای کارخانه ابریشم کشی عقب سر کارگر میگشتد و حقوقی که میدادند از ما هی بیست توان بیشتر بود. من هم از معلمی در تهران دست برداشتم با مادرم بمانزندگان رفتم و کارگر شدم.

کمی ساکت شد، مثل اینکه بعض گلویش را گرفته بود. در حیاط اتحادیه روی نیمکت نشستیم و من گفتم:

«بنظرم شما احتیاج دارید که تمام حوادث را بکار دیگر از نظرتان بگذرانید. بگوئید!»

«یکی دو روز قبل از انتخابات محمد بن‌گفت که تا چند روز دیگر مرا نخواهد دید. البته آن روزها بمن نمیگفت که چه کاری دارد. فقط میگفت که آدم باید فرد اجتماع باشد و حرفه‌ائی نظیر آنچه آدم بهر تازه کاری میگوید، منافع فردی باید در حدود منافع اجتماعی باشد. افراد اجتماع را اداره نمیکنند. کاراین مملکت با این حرفا اصلاح نمیشود، دارند مملکت را می‌چاپند. از این حرفا.. این‌ها در پنهان چه میکردند، بمن هیچ‌وقت نگفت. فقط من حس میزدم که میخواهد در انتخابات شرکت کند، مخصوصاً که پدرم از این فعالیت سیاسی او

بوبده بود ، و اصرار داشت که من او را ازاین راه باز دارم برخلاف آنچه گفته بود ، روز بعد که روز اول انتخابات بود آمد بخانه‌ها . اول شب بود ، دیدم خیلی گرفته است ، بзор حرف میزد ، اگر بهش کارد میزدی خون ازش بیرون نمی‌آمد ، اینطور خودش را در اختیار داشت شب ازخانه‌ما بیرون نرفت ، ماعقد کرده بودیم ، با وجود این پدردم میل نداشت ، که قبل از عروسی شب با هم باشیم . خیلی اورا نوازش کرد . با تمام قدرتی که در اختیار داشتم سعی کردم اورا در تحت تسلط خود در آورم ، خودش را بلکی باخته بود . آخر شب مثل برفی که روی بخاری بگذارند آب شد و زدبگریه و گفت من از همه چیز خود گذشتم ، این همه آرزو داشتم ، چه آینده درخشانی برای خود تصور میکردم . سرش را در زانوی من پنهان میکرد ، دستش را میگزید که چیزی نگوید . بعد بلند میشد و مدقی راه میرفت ، آن شب من نتوانستم بفهمم که چه اتفاق افتاده ، فقط این را فهمیدم که بعد از ظهر همان روز در مدرسه‌مانده و قریب هزار رأی بنام دوازده کاندید که یکی از آنها او سار جب رمضان بوده نوشته و غروب مأمورین اداره آگاهی بمدرسه رفته و آراء را که میبايستی صبح روز بعد توسط یکی دیگر از اعضای کمیته تقسیم شود بردند ، محمد راه میرفت ، با خود حرف میزد واز خود میپرسید : چطور میتوانم به آنها ثابت کنم که من بی احتیاطی نکرده‌ام ، چه برسد بخیانت ؟ یکی ازما چهار نفر خیانت کرده اداره آگاهی از تمام کارما باخبر است ، معلوم میشود که هدتها مرا تعقیب میکرده‌اند ... آنوقت سعی میکرم با کتاب خواندن خود را آرام کند . امامن باز هم نتوانستم به عمق مطلب پی بیرم ، اهمیت آن را نمی‌فهمیدم ، من بچه بودم نمی‌فهمیدم که سرنگاحد لشتن چقدر اهمیت دارد . نمی‌فهمیدم که چرا تا این حد

در عذاب است. به حض اینکه می‌آمد خوابش بیرد می‌جست و می‌گفت:

فرداصبح زودمیروم با داره شهر بانی و هر چهار نفر را لومیدهم.

من او را باین کار تشویق می‌کرم و می‌گفتم که حالا که دیگران بتو و به منظور تو خیانت کرده‌اند، بهتر است که خود را از خطر نجات دهی و سه

نفر دیگر راهم لو بدهی تا اقلای خائن حقیقی هم گرفتار شود. در این صورت البته شهر بانی بتوكاری نخواهد داشت و ترا آزاد خواهد گذاشت.

چند دقیقه‌ای راحت می‌شد ولی بعد تاب نمی‌آورد و بمن می‌گفت: کهنه،

این کار غیر ممکن است و من حس کردم که باز هم اسراری هست که

هنوز بمن نگفته است. روز بعد تب کرد و بمدرسه نرفت، مثل کوره می‌سوخت. اول شب کسی کاغذی آورد و باو داد، وقتی نامه را خواند آرام شد و از خانه من رفت.

چند روزی پیش من نیامد ولی من هر روز بمدرسه تلفون می‌کرم

واحوالش را می‌پرسیدم.

به حض اینکه غرائی آراء شروع شد و دریکی دو روزنامه اسم او ساعلی قالی باف در آمد، همان شب اوسا رجب رمضان را توقيف کردند

و بیچاره در زندان مرد.

کارگران در حیاط اتحادیه می‌آمدند و میرفتند. مدتها اشرف خانم

ساکت نشسته بود و حرف نمی‌زد.

پرسیدم: «بعد.»

«بعد ملاحظه می‌کنید، او سارجب را ناموری که در تعقیب محمد بود نمی‌شناخت و هیچکس جز آن چهار نفر دیگر نمیدانست که او سا

علی همان اوسا رجب است، صبح روز بعد بمدرسه تلفون کردم و احوالش را پرسیدم، گفت: اول شب بیا بخانه؛ من هم رفتم، رنگش پریده بود، ولی آرام بود. حس کردم که آرامش ظاهری است، کاغذی در دست داشت. هنوز وارد نشده، مرا بوسید... اوه. شما نمیتوانید تصور کنید که من از این بوسه چه وحشتی چشیدم... بعد گفت: این کاغذ را میری دم کافه «اوروپ». آنجا طرف دست راست در سبز رنگی است. در را بازمیکنی و از پله ها بالامیر وی. راه پله منتهی میشود بدروی که رنگش سبز است. آنجا سه مرتبه در می زنی ویکنفر در را باز میکند. میگوئی این کاغذ را محمد داد و بر میگردی. منتظر نشدم. فوری از خانه او بیرون آمد. خانه را پیدا کردم، از پله ها بالا رفتم، در زدم، کسی در را بازنگرد. در راه طاقت نیاوردم، تصمیم داشتم بروم به شهر بانی و تهام آنچه میدانستم بگویم، شاید بدینوسیله اورا نجات بدهم، من تصمیم داشتم بهر قیمتی هست اورا نجات بدهم. من چیزی سرم نمیشد، رو به شهر بانی حرکت کردم. اما ناگهان متوجه شدم که کاغذ هنوز در دست من است، کاغذ را باز کردم و خواندم، به شهر بانی نرفتم و بعجله بخانه محمد بر گشتم و دیدم که دیر آمد هم ام...»

«در کاغذ چه نوشته بود؟»

«آن نامه را من هر گز از دست نداده ام. چندین نسخه از روی آن برداشته ام و یک نسخه را همیشه همراه دارم. بالاخره باید این نام را به صاحبانش برسانم، یکی از این سه نفر خیانت کرده و باید هنوز در تشکیلات کارگران باشد. باید اورا پیدا کنم. تا اودر تشکیلات هست من زنده ام، وقتی من مردم دیگران اینکار را خواهند کرد. اما برای

چه تمام این مطالب را بشما میگوییم؟ آره، برای اینکه شما مطمئن  
شوید که محمد رخصت خائن نبوده، خائن دیگری است. »

دستش را برد بالا بطرف گردنش و دومرتبه از زیر پیراهن آورد  
پائین واژ کیف چرمی کوچکی تکه کاغذی بیرون آورد و بمن داد.  
نامه را خواندم.

«رفقا، یکی ازها چهار نفر خیانت کرده. من نیستم. در آخرین  
جلسه ای که تشکیل دادیم، اگرچه هنوز مذاکرات پایان نرسیده.  
ولی بر شما اینطور واضح شده است که من خیانت کرده‌ام. دلائلی آورده.  
از جمله اینکه علاقه من به اشرف ممکن است باعث گمراهی من شده  
باشد. اما شما صریحاً بمن نگفته‌ید که من خیانت کرده‌ام، ولی میخواستید  
بمن بفهمانید که در اثر این علاقه فراوان شاید مطالبی از من بروز کرده  
و او بکس دیگری گفته و درنتیجه بگوش مأمورین آگاهی رسیده است.  
واسطه شما با تشکیلات کارگری من هستم. دستورات شورارا من بشما  
رسانده‌ام. اگر این نکته نبود و من اطلاعی نداشتم، خودرا در اختیار  
شهربانی میگذاشتم، تا آن خائن هم گرفتار شود. من دورفیق باشرف  
خود را در اختیار شهربانی میگذاشتم تا آن خائن هم گرفتار شود. من  
دو رفیق باشرف خود را فدا میکردم، برای نابود ساختن آن دشمن  
خائنی که در میان ماست. اما من از خود اطمینان ندارم که بتوانم در  
مقابل زجر و شکنجه تاب بیاورم و چیزی نگویم، برای اینکه حقانیت  
و وفاداری خود را بشما ثابت کنم، از جان خود میگذردم. همینکه این  
نامه بشما برسد، من دیگر زنده نخواهم بود، تا بشما ثابت شود که  
یکی از شما سه نفر خیانت کرده خائن را پیدا کنید!»  
نامه را تا کردم و به اشرف دادم.

صدای زنگوله که علامت تشکیل جلسه بود بگوش رسید، کارگر  
جوانی فریاد نمود : « اشرف خانم، بیا تو . . . »  
از جایش بلند شد، ولی دیگر کوچکترین تأثیری در قیافه او دیده  
نمیشد. از من خدا حافظی کرد و گفت :  
« خائن را پیدا میکنیم ! »

تهران آذر ماه ۱۳۲۷

## پنج قسم از دو از دو

آقای کاربر رئیس سچلات کل مملکتی شده است . این خبر را  
چند روز پیش همه روزنامه ها نوشته بودند، مخصوصاً پس از بی ترتیبی-  
هائی که از چندی پیش در این اداره جلب توجه مطبوعات را کرده  
بود ، چنین انتصابی که مقدمه اصلاحات مهی می باستی باشد ، بسیار  
با اهمیت تلقی شد .

روزنامه های طرفدار دولت مخصوصاً شرح مفصلی ، تا آنجا که  
در ایران سابقه دارد ، درباره شخصیت آقای کاربر نوشته و اصطلاحاتی  
از قبیل « جوانی تحصیل کرده و میهن پرست » و « از خانواده های اصیل  
و شریف » با « سوابق آزادیخواهی و میهن پرستی » و نظیر اینها در  
ستونهای اخبار داخله مطبوعات زیاد خوانده شد و رادیو تهران نیز  
قسمتی از آنها را در برنامه فکاهی روز جمعه خود نقل کرد .

علاقة من به آقای کاربر از نظر دیگری است. ما باهم آشنا هستیم.  
از بچگی باهم دریک مدرسه بودیم و بعداً هم که از یکدیگر جدا شدیم،  
بازم هر وقت من در زندگی احتیاج بکمکی داشتم . مخصوصاً وقتی  
کارم دریکی از ادارات دولتی گیر میکرد و کارمندان دولت بایی اعتنای  
جواب مرآمیدادند، یقین داشتم که آقای کاربر از بدل هیچگونه مساعدتی  
 مضایقه ندارد. آقای کاربر بالغلب رئسای دولتی دوست و آشنا بود و گره  
هر کاری را میتوانست بگشاید . از کجا با آنها آشنا شده بود، من چه  
میدانم ، ولی بعضی اینکاره هستند و هر مشکلی بدهست آنها گشوده میشود.  
قریب ۷ سال پیش بود نه ، دقیقاً میتوانم بگویم درست ۷ سال و  
پنج ماه و ۱۲ روز پیش بود که آقای کاربر خدمت بزرگی بمن کرد.  
این مدت را از این جهت بخوبی میدانم که طفل من امروز درست ۷  
سال و پنج ماه و ۱۴ روز از عمرش میگذرد و روز پس از تولدش ، یک  
روز جمعه بود که من بدیدن آقای کاربر رفتم و از ایشان تقاضا کردم که  
در گرفتن سجل احوال برای طفل نوزادم بمن کمک کند. او هم فوری  
تقاضای مرا قبول کرد و روز شنبه با هم باداره سجلات رفتیم . باید  
بگویم که من هم در عوض باو کمک کرده ام. دو دوره است که در انتخابات  
باو رأی میدهم و از پادوهای انتخاباتی او هستم .

درست ۷ سال و پنج ماه و ۱۲ روز پیش بود.



مدتی در حیاطهای تو در توی اداره سجلات کل پرسان پرسان  
گذشتیم تا اینکه تو انسیم خدمت آقای رئیس برسیم. همه جا با تشریفات  
کامل از آقای کاربر پذیرائی میکردند و او با اغلب آنها ، حتی با  
پیشخدمتها خیلی گرم و مهربان صحبت میکرد و در جواب اغلب آن

ها میگفت «سلام، آقا، سلام!»، چاکرم، ارادت دارم.» «سایه شما کم نشود.» «سلام، آقا، دست حق به مراهت.»

در اطاق رئیس سجلات فوری برای ما چای آوردند و حضرت رئیس خیلی خوشحال بودند از اینکه امر خیری برای من پیش آمد کرده است که بالنتیجه موفق بیدار آقای کاربر شده‌اند. . و مدت‌ها مشتاق دیدار آقای کاربر بوده‌اند.. و واقعاً از مصاحبت ایشان استفاده میکنند و از این حرفا... بالآخره چندین مرتبه زنگ زد و پیشخدمت ها آمدند و رفته‌ند تا اینکه مرا با اطاق شعبه هفت‌دانه سوم اداره چهارم که مخصوص صدور سجل احوال اطفال اشخاصی مانند من است، فرستادند و آقای کاربر پیش حضرت رئیس ماند.

در شعبه هفت‌دانه سوم اداره چهارم مرد کی سی و چند ساله پشت موز نشسته بود، قریب پنجاه‌شصت پرونده مانند دیوارهای دژی مستحکم، سرکوچک و صورت نتراشیده او را حفاظت میکردند. پیشخدمت حضرت رئیس هر آباد معرفی کرد. مردک بدون اینکه سرش را تکان بدهد، فقط پوست پیشانی واپروان و مژه‌های چشمش را بالا برد و نگاهی بمن کرد و گفت، «بیینم!». من تمام اسناد و مدارکی را که جهت تهیه شناسنامه بچهارم لازم بود. باونشان دادم و گفتم که: «من فلاںکس هستم.» بخیال اینکه شاید من را بشناسد. چون دیدم عکس العملی نشان نداد، اسم شاهد مرا که آقای کاربر بود، گفتم، باز هم بگمان اینکه اورا می‌شandasد و مخصوصاً تذکردادم که ایشان از دوستان بسیار صمیمی من هستند و کاملاً مسبوقند که من چندی پیش ازدواج کرده‌ام و خداوند دو روز پیش این‌بچه را بمن اعطای فرموده است و الان آقای کاربر در حضور حضرت رئیس نشسته‌اند و ایشان با حضرت

رئیس دوستی و سابقه دارند و هر دو این آقایان منتظر من هستند . مردک  
ابداً نگاهی به من نمیکرد .

سیگار اشتو را که بچوب سیگار مشکی رنگی زده بود، میکشید  
و دستش را از نزدیک لب‌اش بکنار هیز میبرد و آهسته چوب سیگار را  
بلبهه زیر سیگاری حلبی میزد واز طینن فلز کیف میکرد ، بعد من  
اسم خودم و اسم زنم و اسم پدر و مادر خودم و اسم پدر و مادر زنم و اسم  
آقای کاربر را گفتم :

مردک وقتی همه حرف‌های مرا خوب شنید ، سرش را از روی  
کاغذها و پرونده‌هایی که روی میزش انبار کرده بود، بلند کرد و کجکی  
سر تا پای مرا ورنداز کرد ، دوچین یکی بزیر چشم راست و یکی هم  
بگوشه لبراستش انداخت و گفت :

« همه‌اش درست است، هیچ عیب و نقصی ندارد . شما معلوم است  
که کار آزموده هستید . اما بدینخانه وقت گذشته است . درست پنج دقیقه  
از ظهر میگذرد ، فردا اول وقت تشریف بیاورید و سجل آقازاده‌تان را  
بگیرید و بسلامت تشریف بپرید . »

گفتم : « آقای رئیس ، من امروز از کارم محض خاطر این سجل  
بیکار شده‌ام و فردا نمیتوانم بیایم . »

حرف مرا برید . سرش را کمی بالاتر برد ، چند چین دیگر به  
پیشانیش انداخت ، هردو چشمش را نیم بسته کرد و گفت .

« مگر شما تاجر نیستید؟ »

هنوز جواب مرا که : « خیر ، من تاجر نیستم » ، نشنیده بود که  
باز هم شروع کرد به حرف زدن .

« شما تاجر هستید . از شال گردنتان پیدا است . »

گفتم : خیر ، من هم مثل شما عضو اداره صنایع هستم و مثل شما دارای میزی در یکی از شبعت آن اداره ام . گذشته از این ما تاظهر کار ندیکنیم ، ماتا دو ساعت بعد از ظهر مشغولیم . همه کارمندان تادو بعد از طهر کار میکنند»

دیگر فرصت نداد . برآق شد و پرید بمن .

« نه ، خیر ، شما دلال هستید و از مقام اداریتان سوء استفاده میکنید شما هر روز برای مردم سجل احوال میگیرید و میفروشید . من اینجا نمیشوم که آدمی مثل شما بیاید و بمن در حین انجام وظیفه توهین کند . زود تشریف بپرسید والاه میان الان پرونده ای برایتان تشکیل میدهم .»

زنگ زد و فراش آمد ، گوشی تلفن را برداشت و میخواست مرا از شعبه هفت دائره سوم اداره چهارم بزور پاسبان بیرون کند که من خودم حساب کار خودم را کردم و رفتم . رفتم یکراست پیش رئیس کل سجلات اما نه بقصد اینکه از رئیس شعبه هفت دائره سوم اداره چهارم شکایت کنم ، من از آن آدمها نیستم که برای کسی پاپوش بدو زم رفتم که با تفاقد دوستم ، آقای کاربر ، مراجعت کنم . پیشخدمت در راباز کرد حضرت رئیس کل سجلات از سر میزش بلند شد . آقای کاربر

هم برخاست و گفت .

« خوب . مادیگر مزاحم نمیشویم .»

هر چه حضرت رئیس اصرار کردند که کمی استراحت کنیم و یک فنجان قهوه میل فرمائیم ، آقای کاربر قبول نکرد و باهم پس از خدا .

حافظی و اظهار تشکر از اطاق حضرت رئیس خارج شدیم . پیشخدمت ها سلام و تعارف میکردند . در راه رو آقای کاربر با لحنی که از آن اعتراض استنباط میشد ، گفت : « کمی زیاد طول کشید .»

من جوابی ندادم، چون نمیخواستم بگویم که هنوز سجل بچه‌ام را نگرفته‌ام. بعد آقای کاربر از رئیس سجلات صحبت کرد و گفت که آدم بدی نیست و مرد با ابتكاری است و خیال دارد که اصلاحاتی بکند وهم اکنون تغییراتی در برگه‌های شناسنامه داده و مخصوصاً کاری کرده است که تشریفات آن بیش از چند دقیقه طول نکشد، ناگهان رو کرد بمن و گفت: «بدهید ببینم چه تغییراتی در دفتر سجل داده‌اند.»

شرح وقایع را برایش گفتم، خنده دید و برگشتم. هنوز از حیاطهای تو در تلوی اداره کل سجلات عبور نکرده بودیم که بازسراغ شعبه هفت‌دانه سوم اداره چهارم را گرفتیم، ولی این‌دفعه طور دیگر وارد شدیم. آقای کاربر یکی از پیشخدمت‌ها دو قران داد و او ماراهدایت کرد و خودش، بدون این‌که باعتراف فراش مخصوص اطاق شعبه‌هفتمن دانه سوم اداره چهارم توجهی کند، در را برای ما باز کرد و بمرد کی که پشت میز ریاست نشسته بود، نمیدانم چه گفت و یا چه اشاره‌ای کرد که این بار از جایش بلند شد و صندلی به آقای کاربر تعارف کرد و دستور داد که برای من هم صندلی بیاورند.

آقای کاربر گرم با دست داد و گفت: «ما مسافر هستیم و من میدانم که شما طبق مقررات حق ندارید بعد از ظهر دیگر تقاضائی برای صدور شناسنامه قبول کنید، ولی البته این مورد استثنائی است.»

فرصت نمیداد که رئیس شعبه هفت‌دانه سوم اداره چهارم صحبت کند.

«چقدر بعد از ظهر بود؟ پنج دقیقه؟ نه، خیر، نبود. فقط دو دقیقه بود. خوب دو دقیقه و نیم بود. اهمیت ندارد؟»

با چابکی که من تصویر آنرا نمیتوانم بکنم، دریک آن کشوی

میز توسط مردک رئیس شعبه بازشد و دست رفیق من آقای کاربر یک  
اسکناس دوتومانی و یک اسکناس پنج ریالی را بداخل کشوپرت کرد  
ورفت و من ماندم . . .



سجل صادرشده و من چند دقیقه‌ای منتظر امضا آن شدم . مردک  
رئیس شعبه در قیافه من خواند که چقدر ناشی هستم . بمن نگاه می‌کرد  
و بی خودی قلم را روی کاغذ یادداشت‌های شعبه هفتم دائرة سوم اداره  
چهارم گردش میداد .

« خدا بی خشتن . بچه اولتان است؟ معلوم است . من هشت تا  
اولاد دارم . زن اولم چند سال پیش عمرش را بشمداد . بچه‌ها را مادرم  
نگهداری می‌کنند . ماهی ۹۵ تومان بمن میدهند . خودم هم علیل  
هستم . امرم نمی‌گذرد . نمی‌گویم که اولین دفعه است که اینطوری کار  
مردم را راه می‌اندازم ، نه ، چندین سال است . اما هر وقت با یکی از  
امثال شمامواجه می‌شوم . خجالت می‌کشم . اگر میدانستم که شما واقعاً  
مثل من مستخدم اداره صنایع هستید ، اینطور باشما رفتار نمی‌کرم ،  
اما می‌خواهم نصیحتی بشما بکنم . شما چرا بدل نیستید؟ چرا یاد نمی‌گیرید؟  
شما همه‌اش از دوستی خودتان بارئیس اداره ضحبت مینکردید ، مگر من  
نمیدانم که او خودش اینکاره است؟» کمی مکث کرد و گفت :

« هر وقت یک نفر رئیس اداره شد که اینکاره نبود ، بشما قول  
میدهم که من هم دیگر کار مردم را هر وقتی که باشد ، چه پنج دقیقه  
قبل از ظهر ، چه پنج دقیقه پس از دوازده راه بیندازم »  
برای شناسنامه بچه‌ام را گرفتم ، خدا حافظی کردم و رفتم .



آقای کاربر رئیس سجلات مملکتی شده است، این خبر را چند روز پیش همه روزنامه‌ها نوشتند بودند. مخصوصاً پس از بی‌ترتیبی‌هائی که از چندی پیش در این اداره جلب توجه مطبوعات را کرده بود، چنین انتصابی که مقدمه اصلاحات مهمی در کلیه شئون کشور می‌باشد، بسیار با اهمیت تلقی شد.

آقای کاربر رفیق من است. در زندگی بمن بارها کمک کرده و من هم دوبار باورأی داده‌ام که وکیل مجلس شورای ملی بشود. ریاست سجلات کل مملکتی برای او کار کوچکی است. با وجود این رفتتم که آقای کاربر تبریک بگوییم و مخصوصاً آخرین جمله‌ای را که مردک رئیس شعبه هفتم دائره سوم اداره چهارم بمن گفته بود، باوتذکر بدهم. هر وقت یکنفر رئیس اداره شد که اینکاره نبود، بشما قول میدهم که من هم دیگر کار مردم را هر وقتی که باشد، چه پنج دقیقه قبل از ظهر چه پنج دقیقه پس ازدوازده راه بیندازم.

آقای کاربر رئیس کل سجلات خیلی با مهر بانی از من پذیرائی کرد.

خوش آمدی، آقا، ممنونم، خیلی ممنونم.

دستور داد که برایم چای و قهوه بیاورند. سیگار بمن تعارف کرد و خوشحال شد که بسراخ او آمده‌ام از کارم پرسید، بعد معاونش را بمن معرفی کرد. معاون کل سجلات فوری مرا شناخت، بمن دست داد و گفت: «دیگر خدا اولادی بهتان نداده است؟»

آقای معاون کل سجلات همان مرد کی بود که هفت سال و پنج ماه ۱۲۹ روز پیش رئیس شعبه هفتم دائره سوم اداره چهارم بود.

چاپ سوم

قیمت ۷۰ ریال

ناشر:  
بُنگا و مطبوعاتی تباره